

بهر حال وقتی آنروز سری به کلاس رقص و سری به پانسیون زدیم
هنوز در تصمیم خود مردد بودیم و آن تصمیم این بود که ماموریت ورود
بکامپ و دفتر عملیات را به آنیتا محول کنیم زیرا بنا بر گفته ما اگر مامور
دیگری را میتوانستیم پیدا کنیم که صلاحیت این کار را داشته باشد
ارجح آن بود که این کار را بوی واگذار سازیم. بنظر من و تا آنجا که
ماموران خودمان را در ایران می شناختم هیچکس به اندازه ستوان آنیتا
صلاحیت این کار را نداشت چون نه تنها از نظر جسمی قدرت و استقامت
یک مرد را داشت بلکه حیلن گری و فریبکاری زنان را نیز به آن علاوه
نموده بود و محال بود مردی بتواند مانند او چون اشباح نامرئی وارد
عمارتی شود و سلامت از آن خارج گردد. وقتی در اطاقش برایم
تعریف کرد که با افسران امریکائی ارتباط دارد و بعنوان یک پناهنده
و مهاجر لهستانی با آنها رفت و آمد میکند یک لحظه این فکر در مغز
تقویت شد که این ماموریت را به او محول نمایم ولی باز نمیدانم چه
احساسی موجب شد که منصرف شوم و خود را کاندید این ماموریت
نمایم. امروز که به گذشته فکر میکنم می بینم جز علاقه شدیدی به آنیتا
چیز دیگری موجب این انصراف نشد و چون میدانم که همسر با وفایم بعد
از انتشار این یادداشت ها همه سطور آنرا بدقت خواهد خواند برای
هزارمین بار در زندگی زناشوئی از او عفو میطلبم و یقین دارم که این بار
هم مثل دفعات مکرر گذشته مرا خواهد بخشید. بهر صورت آنشب
نه تنها آنیتا را مامور این کار نکردم بلکه نقشه خودم را نیز از او پنهان
داشتم. شاید از نظر وظایف اداری مرتکب خبط شده باشم زیرا بهر حال
اواز برلن بعنوان معاون و همکار من تعیین شده بود ولی در اینگونه
موارد به عقیده من هیچ اجباری در کار نیست که انسان دستورات اداری را
قبول کند. برای کارمندی که صبح پس از صرف صبحانه مفصلی به
اداره میرود و هفت ساعت پشت میزش می نشیند و بعد هم تافردای آنروز
آزاد است که هر غلطی دلش خواست بکند و سر سال هم به مرخصی
میرود و هیچوقت هم خطر آنکه کسی نیش خنجر را بگلویش بگذارد
یا بدنش را با گلوله سوراخ سوراخ کند برایش وجود ندارد البته اطاعت
از دستورات اداری لازم و حتمی است ولی برای من و امثال من که
هر لحظه تادهان مرك فرور میرویم و موقعی که تصور می کنیم دو هفته
مرخصی را به آرامی در خانه خود و بین زن و فرزند خود خواهیم گذراند
مجبوریم در آنطرف دنیا وارد اردوگاه نظامی دشمن شویم لااقل باید این
امتیاز وجود داشته باشد که هر لحظه فکر دستورات و مقررات اداری را نکنیم.

باری مایر احساس کرده بود که سرویس های امریکائی و انگلیسی و روسی هر روز حمله محاصره خود را در اطراف شبکه وسیع ماتنکتر می کنند و بدام افتادن چند نفر از ماموران زیر دست مادر حساسترین مواقع این حدس را برای او پیش آورده بود و بعد از آنکه من ماجرای مسافرت خود را در ترکیه و جریانی که در تهران برایم پیش آمده بود و تماس یکی از ماموران امریکائی را با خود و کشف مرکز کارم را بوسیله سرویس ضد جاسوسی روسیه برایش تعریف کردم در حدس خود پابرجا شد و معتقد بود که اگر دیر بجنبم نه تنها ممکن است يك يك مامورن ما را در لحظات حساسی دستگیر کنند بلکه حتی کوهستان های ایران هم برای زندگی جای امنی نباشد . با توجه به ماموریت فوق العاده مهمی که شبکه مادر ایران در پیش داشت لازم بود که هر چه زودتر اقدام شود و تا آنجا که ممکن بود جلوی تلفات را گرفت . اینکه می نویسم «تا آنجا که ممکن بود» برای آنست که شبکه ما در این مبارزه بیشتر نقش دفاعی بازی می کرد و در حالیکه شبکه های متفقین جنبه تعرضی داشتند و مسلم بود که امکان جلوگیری مطلق از تلفات وجود نداشت همانطور که شبکه های جاسوسی متفقین در فرانسه یا لهستان یا سایر سرزمینهای که در اشغال نیرو های رایش بود ناگزیر بودند جنبه دفاعی بخود بگیرند .

بهر حال تصمیم نهائی من بر این قرار گرفته بود که این ماموریت فوق العاده را نیز خودم بعهده بگیرم و آنشب ، پس از آنکه زنهای لهستانی برای تفریح با افسران و سربازان امریکائی و انگلیسی از آن خانه خارج شدند و دیگر صدائی از هیچ کجا بگوش نرسید . پنجره اتاق آنتیارا باز کردم و از همان راهی که بداخل عمارت آمده بودم بیرون رفتم و جهت شمال شرقی تهران ، یعنی اردوگاه نظامی امریکائی هارا در تهران پیش گرفتم .

ساعت در حدود نیمه شب بود که من به نزدیکی اردوگاه نظامی امریکائیها رسیدم . سه روز بود که رمضان شروع شده بود و رفت و آمد در شهر تا صبح آزاد بود ولی در حوالی اردوگاه که بیرون شهر بود هیچکس دیده نمی شد . من در فاصله پانصد متری دیواره میم خاردار غربی اردوگاه بطرف شمال رفتم و قصدم این بود که از جهت دیواره شمالی وارد اردوگاه شوم . پیش از مسافرت با صنفهان توسط

یکی از معاونانم که خود را بصورت محصل دانشگاه در آورده بود وضع
 مین گذاری منطقه شمالی را مطالعه کرده بودم. در حالیکه در کشور ما
 محصلین در کتابخانه های عمومی یا در اتاق کار خود، خود را برای
 امتحانات آماده می کنند در ایران محصلین عادت دارند که کتابهای
 خود را بردارند و در بیرون شهر زیر درختی یا کنار جوی آبی بنشینند
 و بمطالعه به پردازند. من این روش مطالعه را در هوای آزاد خیلی
 می پسندم مخصوصا بمن که ک کرده و توانستم توسط معاونم محل مین
 گذاری را به دقت تعیین کنم. از طرفی می دانستم که
 در سیم های خاردار اطراف اردوگاه نیروی برق جریان دارد و بمحض
 آنکه یکی از سیمها قطع شود خود به خود زنگ خطری در قسمت
 نگهبانی صدا در می آید و قراولان فوراً در صدد کشف محلی که سیم
 قطع شده بر می آیند. ابزار کارم را همراه آورده بودم و این ابزار
 کار عبارت از یک گازانبر مخصوص قطع سیمهای هادی برق و یک
 قطعه سیم آهنی قابل مقاومت در برابر ۲۲۰ ولت جریان الکتریک و یک
 تکه چوب بوده ساعت مچی ام را نگاه کردم، نیمساعت از نیمه شب
 گذشته بود. در یکی از بناها چراغ روشن بود و من از روی نقشه ای که
 در ذهنم داشتم فهمیدم که آنجا باشگاه افسران امریکائی است.
 پنجره های عمارت باز بود ولی صدای موسیقی رقص بگوش نمیرسید،
 معلوم بود که مجلس ضیافتی که آنجا قرار بود به آنجا برود پایان
 یافته است و لادخدا متکاران مشغول تمیز کردن سالن بودند یا بساط صبحانه فردا
 را می چیدند. فواصل مینها را از یکدیگر و وضع قرار گرفتن آنها را
 بخوبی میدانستم ولی بهر حال لازم بود که ابتدا محل یک مین را کشف
 کنم و آنگاه از میان آنها بگذرم. هوا تاریک بود و احتیاجی بخزیدن
 روی زمین نداشتم ولی از یکطرف برای پیدا کردن محل مین و از طرف
 دیگر برای حفظ احتیاط در برابر نورافکنهایی که مرتباً اطراف
 اردوگاه را روشن می کرد ناچار به خزیدن روی زمین شدم. از دیواره
 سیم خاردار تا فاصله ۳۰ متری بیرون اردوگاه مین گذاری شده بود و
 من از فاصله پنجاه متری شروع به خزیدن کردم. با کمک آرنج و زانو
 و نوك پنجه پا پیش میرفتم ولی این پیشروی بکندی صورت می گرفت
 زیرا در هر سی سانتی متری که بجلو میرفتم ناچار بودم چهار متر از چپ
 و چهار متر از راست را باخزیدن و دستمالی آهسته بروی زمین تفتیش
 کنم. شاید یکساعت طول کشید تا دستم بدگمه آهنی اولین مینی
 که با آن بر خورد کردم خورد. آرنجها و زانو هایم در زمین بر اثر
 سنگریزه اطراف اردوگاه آنچنان کوفته شده بود که خدا را شکر

کردم که آنتارا ماموران کار ننموده بودم ولی بعدیادم آمد که آنتا
 احتیاجی بورد از ناحیه مین گذاری نداشت و می توانست همراه
 افسران امریکائی و بعنوان رفتن به باشگاه وارد شود و بعدا دنباله نقشه
 را اجرا کند. از نقطه‌ای که مین را کشف کرده بودم درست چهار متر
 بسمت راست رفتم. حالا اگر بطور مستقیم و با خطی عمود بر دیواره
 سیمی حرکت می کردم خطری متوجهم نبود زیرا مینها را در فواصل
 هشت متری در سه ردیف کار گذاشته بودند. حالا تقریباً برابر یکی
 از پایه های چوبی دیواره کامپ بودم و حرکت مستقیم اشکالی نداشت.
 معیناً باز احتیاط را از دست ندادم و انگشتانم در یک مساحت یکمتری با
 دست هرچه تمامتر زمین را تفتیش می کرد. شاید یک ربع ساعت طول
 کشید تا بکناره دیواره سیمی رسیدم. گاز انبر و قطعه سیم را از
 جیب بیرون آوردم و یک تکه چوب سی سانتی متری را که یک سرش
 آغشته به فسفر بود روی زمین گذاشتم. با کمک چوب و بوسيله گاز-
 انبر یک سر سیم را به پائین تر سیم خاردار متصل کردم و سر دیگرش
 را دو متر دور تر به سیم خاردار بستم. حالا اگر سیم خاردار قطع می
 شد جریان برق قطع نمی گردید و چون این سیم چهار متر طول داشت و
 روی زمین می افتاد از فاصله بین آن یعنی از فاصله زمین تا دومین خاردار
 دیواره میتوانستم عبور کنم بشرط آنکه بدنم نه با سیمی که روی زمین بود
 و نه با دومین سیم خاردار تماس پیدا نمی کرد. بگاز انبر دیگر احتیاجی
 نبود و آنرا همانجا گذاشتم ولی تکه چوب را برداشتم و از دیواره
 سیمی عبور کردم. احتمال داشت که پشت دیواره سیمی یعنی داخل
 محوطه اردوگاه را نیز در فاصله پنج یا ده متر مین گذاری کرده
 باشند این قسمت را خبر نداشتیم و لذا دوباره خزیدن و تفتیش زمین
 را شروع کردم. نور افکنی قسمت دیواره شمالی را روشن میکرد
 روشنائیش گاهی از کنار من رد میشد و من بیحرکت روی زمین
 می ماندم. چقدر این احتیاط بجا بود! زیرا تقریباً در فاصله دومتری
 دیواره سیمی باز دستم به دگمه آهنی مین خورد ۴۰ متر از سمت راست
 خزیدم و دوباره پیشروی را ادامه دادم. این بار دیگر تا فاصله بیست متر
 به مین برخورددم و از طرفی خطر رویت در روشنائی نور افکن هم از
 میان رفته بود زیرا در این مدت این نکته را فهمیده بودم که فقط دیواره
 سیمی و منطقه خارج اردوگاه را بانور افکن بازرسی میکنند و حتی یکبار
 هم نور آن را متوجه محوطه داخلی فرودگاه نکردند. هیچ قراولی در این
 محوطه دیده نمیشد. عمارتی که من می بایستی به آن برسم در فاصله
 دویست متری قرار داشت. نمای پشت عمارت بطرف شمال بود و من

می‌بایستی آنرا دور بزنم و از جهت جنوب وارد شوم زیرا پنجره های عمارت همه بامبله‌های آهنی محافظت شده بود. آهسته خود را بکنار دیوار عمارت رساندم و در آنجا لحظه‌ای ایستادم و نفسی تازه کردم. گشای های تخت کرب پوشیده بودم و نهایت احتیاط را میکردم که صدای پایم شنیده نشود. ولی عجیب بود که قراولی در این منطقه دیده نمیشد. احتمال داشت که دم در جناح جنوبی عمارت به قراولی بریخورم. بهر حال با احتیاط بطرف ضلع شرقی عمارت که با عمارت مقابل در حدود ۵۰۰ متر فاصله داشت حرکت کردم. در کنار دیوار می‌خزیدم و در هر قدم مکث می‌کردم. در انتهای ضلع جنوبی آهسته سرم را جلو بردم و نگاه کردم. در ضلع شرقی هم قراولی دیده نمیشد پیشروی را ادامه دادم و خودم را به گوشه جنوبی - شرقی رساندم.

ضلع جنوبی عمارت تا انتها دیده نمیشد زیرا چند صندوق بزرگ و اتومبیل جیب مانع دید میشد. بهر حال فاصله صندوق ها ننگهبانی بنظر نمی‌رسید. آهسته خود را به صندوق ها رساندم. صندوق های چوبی بزرگی بود که روی هم گذاشته بودند و بین آنها و دیوار نیم متر فاصله بود. اتومبیل ها هم در کنار صندوق ها در فاصله سه متری قرار داشتند. راه باریک بین صندوق ها و اتومبیل ها را انتخاب کردم. اتومبیل ها پشت سرم قرار گرفته بودند و اگر کسی سر میرسید میتوانستم باخم شدن روی زمین خود را در میان آنها مخفی کنم. وقتی به آخرین صندوق مین برابر سپر جلوی اتومبیل دومی رسیدم مکث کردم و گوش فرا دادم. صدای زمزمه‌ای بگوش می‌رسید: یکنفر يك تصنيف امریکائی را روبر لب زمزمه میکرد. آهسته سرم را جلو بردم و در آن تاریکی نور سیگاری که هر بار به آن پاك میزدند می‌درخشید به چشمم خورد مردی که سیگار می‌کشید و زمزمه میکرد در فاصله ده متری روی سکویی که جلوی دری بود نشسته بود. در آن تاریکی و در نور سیگاری که آن مرد می‌کشید برق مسلسل کوتاهی که روی زانو گذاشته بود به چشمم خورد نقشه حمله را ریختم زیرا چاره‌ای جز از پای در آوردن قراول نبود.

مردی بود که به هرگز مرادیده بود و نه من او را دیده بودم. حتی در این آخرین لحظه نیز نمی‌توانستیم چهره یکدیگر را ببینیم. آیا او هم زنی و فرزندان داشت؟ آیا قرار نبوده او هم به مرخصی برود و يك اتفاق کوچک موجب شده بود که آنشب اسلحه بدست در آنجا پاس بدهد و مرا که آخرین موجودی خواهد بود که در زندگی خواهد

دید ، در برابر خود ببیند ؟ و آیا او تجسم مرك من نیست و سرنوشت
فخواستہ که من از آنسوی دنیا به این نقطه جائی که نه جنگی درمیان
است و نه بمبارانی ، بیایم و با گلوله مسلسل قراولی که بی خیال سیکار
میکشد و تصنیفی را زمزمه میکند کشته شوم ؟

البته نمی توانم ادعا کنم که همه این افکار فلسفی و اخلاقی با این
وضوح در آن لحظه بمنمزم رسید ولی این راهم باید متذکر شوم که
در این مواقع این گونه ملاحظات چند ثانیه بر افکارم سایه می افکند ولی
فشار واقعیات و حقایق قابل لمس طوری است که زود بر طرف می شود .
خنجرم را آهسته از جلدش که به محض دست چپم بود کشیدم . بعد خنجرم
از آنچه بودم شدم و درست وضع دوندگانی که قبل از شروع مسابقه
بِحالت آماده باش روی يك خط بر زمین نشسته اند بخود گرفتم . خنجر
در دست راستم بود . بادست چپ سنگریزه ای از زمین برداشتم و آنرا
به آن طرف در ، یعنی در جناح غربی عمارت و در چند قدمی قراول انداختم .
من خود در سمت شرقی عمارت یعنی به آن صورت که قراول نشسته بود
دست چپ او قرار گرفته بودم . قراول سیکارش را بدور انداخت و از
جای برخاست و متوجه سمت راست خود شد . یک قدم بجلو برداشت و
هنوز پای دوم را از زمین برنداشته بود که چون اجل بایک جهش خود را
به او رساندم . فرصت اینکه برگردد یا حتی سرش را برگرداند و یا
اسلحه اش را بکار بیندازد نداشت . بادست چپ ، یعنی با کف دست
چپ محکم دهانش را گرفته و بادست راست خنجر را قاده شده در گلویش
کردم . در حقیقت یکی از ساده ترین فنونی بود که در نظام برای مبارزه
در جنگل یا درون غار یا این گونه جاهائی که
نبرد تن بتن در تاریکی روی میدهد تعلیم میدهند و دشوارترین مرحله
آن همان نگاه داشتن دهان حریف است طوری که کمترین صدائی
نتواند بر آورد و در این حال فشار دست چپ روی لبها و بینی باید طوری
باشد که حریف بطور غریزی هر چه در دست دارد رها کند و دست
های خود را برای دفاع از دهان و بینی اش بطرف صورت ببرد . این کار
امکان استفاده از حریف میگیرد . در این چند لحظه ضربه دوم و سوم
خنجر کار حریف را می سازد . وقتی من دستم را از روی دهانش برداشتم
سراو با ملایمت سر کودکی که بخواب میرود روی شانه خم شد . خنجر
را از دو طرف بروی لباسش کشیدم و پاك کردم و او را آهسته بعقب
کشیدم . پاشنه های پوتین مبارزی اش روی زمین کشیده میشد و
صدای خش خش آن تنها صدائی بود که بعد از شروع حمله من

تا آنوقت از نبرد مابلند شده بود. او را در فاصله صندوق های چوبی و دیوار عمارت روی زمین خواباندم و بعد از آنکه کمی گوش فرادادم و مطمئن شدم که هیچ صدائی از اطراف بگوش نمیرسد بطرف در عمارت رفتم. دستگیره در را پیچاندم و در با صدای خشکی روی پاشنه خود باز شد. در را بستم و چراغ کوچک جیبی ام را بیرون آوردم. نور آنرا متوجه دیوارهای اطرافم کردم. در کریدور عمارتی بودم که چندین در بداخل آن باز می شد. این درها بطور قطع به یک راهرو هائی منتهی می شد که اطاق هائی در آن قرار گرفته بود. اما کدام راهرو را باید انتخاب کرد؟ این کار را خوشبختانه خود آقایان تسهیل کرده بودند زیرا قابلوهای چوبی مستطیلی که روی هر یک از درها بود بوضوح نشان میداد که هر یک مربوط به چه قسمت است. برای یک عضو اداره ضد جاسوسی که سالها از عمرش را در این گونه ادارات گذرانده و تشکیلات اداری همانند همه کشورها را بدقت مطالعه کرده انتخاب راه صحیح کار دشواری نبود. وقتی در را باز کردم خود را در راهرو نسبتا طولانی یافتم که دو طرفش درهای متعددی به ترتیب در برابر هم قرار داشت. در اینجا روی هر در علاوه بر ذکر دایره مخصوصی که محلش در آن اطاق بود نام مسئول دایره را با ذکر درجه نظامی او نوشته بودند. نور چراغ جیبی من از چپ برآست و از راست بچپ روی درهائی که در برابر هم قرار گرفته بودند می افتاد و باین ترتیب تا پایان راهرو پیش رفتم. آخرین در سمت راست همانجائی بود که من دنبالش میکشتم. در زیر کلمه «اجرائیات» نام «سرگرد ام. جی. هودسن» نوشته شده بود. دستگیره را پیچاندم ولی در بسته بود.

خوشبختانه این بناهای موقتی که با عجله ساخته شده بود آنچنان در و پیکر محکمی نداشت که مانع ورود یکنفر مامور ضد جاسوسی باشد. چند دقیقه کوشش بآلبه خنجر نتیجه موفقیت آمیزی بیار آورد و در با صدای خشکی باز شد. وقتی داخل اطاق شدم قبل از هر کار سعی کردم در را طوری ببندم که اگر کسی وارد شود متوجه دستکاری قفل در نشود. آنگاه به تفتیش اطاق پرداختم. یک میز تحریر بزرگ در بالای اطاق قرار داشت و میری که بزویش ماشین تحریر گذاشته بودند در چند قدمی آن و در سمت چپ بود. در برابر میز تحریر یک گاو صندوق بزرگ و در کنار گاو صندوق، جعبه آهنی مخصوص آرشو پرونده ها قرار داشت.

در وسط اطاق یعنی در فاصله گاوصندوق و میز ماشین نویس ،
میز چوبی مستطیلی گذاشته بودند ، يك نیمکت بزرگ راحتی در برابر
آن یعنی درست روبروی میز تحریر گذاشته بودند . غیر از بادبزن برقی
که از سقف آویزان بود و تلفن و جعبه های پرونده که روی میز تحریر
بود هیچ مبل دیگری در اطاق دیده نمیشد . روی میز تحریر حتی يك ورقه
کاغذ هم نبود و سرپوش پلاستیکی ماشین تحریر را هم گذاشته بودند .
معلوم بود سرگرد ام.جی . هودسن تمام مقررات سازمان های اطلاعاتی
را مراعات میکند و يك ورقه کاغذ هم روی میز نمیگذارد و همه را به
نسبت اهمیتی که دارند در کشوهای میز یا در گاوصندوق و یا جعبه
مخصوص پرونده میگذارد . بازرسی دقیق گاوصندوق نیز نشان میداد
که باز کردن آن بدون داشتن دینامیت یا نیترو گلسیرین
ممکن نیست مگر آنکه کلید و رمزش در دست آدم باشد .
البته من هم انتظار نداشتم سرویس اجرائی ارتش امریکا در ایران
تمام اسناد و مدارکش را در پرونده هایی که رویش اسم و مشخصات
محتویات آنها نوشته باشد برای من روی يك سینی طلائی آماده کرده
باشند ! ساعت دوی بعد از نیمه شب بود و من تقریباً دو ساعت وقت داشتم
که به جستجو پردازم و شانس خود را آزمایش کنم . ابتدا پشت میز
تحریر فرار گرفتم و کلیدهای متعددی که همراه آورده بودم از جیب
در آوردم . هنوز دومین کلید را به اولین کشویی که انتخاب کرده بودم
امتحان نکرده بودم که صدائی بگوשמ رسید و بدنبال آن روشنائی
چراغی که راهرو را روشن کرده بود از زیر درب درون افتاد . من چراغ
جیبی ام را خاموش کردم و دسته کلید را در جیب گذاشتم و در حالیکه
بطرف نیمکت راحتی که در انتهای اطاق قرار داشت میرفتم هفت تیرم
را بیرون کشیدم . صدای پائی در راهرو نزدیک می شد و یکنفر صدای
بلند حرف میزد . معلوم بود که دو یاسه نفر نزدیک می شوند . آیا ممکن
بود یکسر به همین اطاق بیایند ؟ در سرویس های جاسوسی که کار
تقریباً شبانه روزی است این امر هیچ استبعادی نداشت . من خود را
به نیمکت راحتی رساندم و آنها دور زدم و در فاصله پشتی آن و دیوار
بر زمین نشستم . باین ترتیب اگر کسی وارد میشد و پشت میز تحریر
یا میز ماشین نویس قرار میگرفت نمی توانست مرا ببیند ولی اگر کسی
قصد نشستن به روی نیمکت را میکرد احتمال داشت که از بالای سر ،
وجود مرا در آنجا تشخیص دهد . صداهای پا نزدیک شد و در برابر
در اطاقی که من در آن بودم متوقف گردید . آنگاه صدای کلیدی که

در قتل در چرخانده شد بگوش رسید و چندین بار دستگیره در تکان خورد و آنگاه در باشدت باز شد و نور راهرو بداخل اطاق تابید .
- این قفل را فردا دستور بدهید درست کنند . چند روز است هرز شده .

- اطاعت میکنم ، سرکار سرگرد . معلوم بود که دونفرند زیرا در بلافاصله بسته شد و من درحالی که بر زمین دراز کشیده بودم در زیرنوری که اطاق را روشن کرده فقط دوجفت پوتین نظامی را میدیدم که بطور قطع یکی متعلق به سرگرد هودسن و دیگری به احتمال قوی متعلق به معاونش یارئیس دفترش بود .
من دسته هفت تیر را در دستم می فشردم و آماده بودم که هر لحظه بایک خیز از جا بجهم .

مردی که حدس میزدم باید همان سرگرد هودسن باشد درحالی که بطرف میز تحریر خود میرفت با صدای بلند و تاحدی عصبانی میگفت .
- این وضع نمی تواند ادامه داشته باشد . باور کردنی نیست که سرویس های روسی تا این حد سرعت عمل کنند .

اینک پا های سرگرد هودسن در پشت میز تحریر ناپدید شده بود و من فقط یک جفت پا می دیدم که روبروی میز او ایستاده بود . مردی که در برابر میز ایستاده بود و صدای فوق العاده خشنی داشت و بلهجه مردم ایالت جیورجیا صحبت می کرد گفت :

- شما مطمئن باشید که سرهنک این مطالب را مخصوصا بزرگ میکند من شخصا تصور نمی کنم مامور باهوشی که به آن زرنگی از چنک ما خارج شد و یکی از ورزیده ترین ماموران ما را در وسط خیابان های تهران از پای در آورد و موفق شد از چنک ما و روس ها که متفقا در دنبالش بودیم و سنک بسنک آن حوالی را تحت نظر گرفتیم بگریزد باین سادگی خودش را بدام بیندازد آخر بعضی وقتها ...

سرگرد هودسن ، یعنی کسی که من حدس میزدم باید سرگرد هودسن باشد صحبت او را قطع کرد و گفت :

- اینها همه حرف است . من قبول دارم که سرهنک مدتی است سخت از طرز کار ما ناراضی است زیرا شکست عملیات اجرائی تاحدی شکست عملیات اکتشافی و طراحی هم که ریاستش باوست محسوب میشود ولی حالا که اینجا کمیسیون در بین نیست و ما بین خودمان هستیم . قبول کنید که کنافتکاری کردیم و شکاری که در چنگمان بود به ریشمان خندید و حالا آنها باید ...

مردی که ایستاده بود تقریباً با اعتراض گفت :

- آنها باید چه ؟ ما يك كشته دادیم ، آنها هم يك كشته . تنها مزیت روسها اکنون بر ما این است که میدانند شبکه آلمانی سه نفر را مامور تحقیق در شهر های ایران کرده است . فرض کنیم که روسها راست بگویند و همین امروز این مطلب را فهمیده اند و دو ساعت پیش بما اطلاع داده اند . ما هم يك کمیسیون در نیمه شب تشکیل میدهیم و بجای آن که در فکر چاره باشیم یکدیگر را سرزنش می کنیم . نه ، بنظر من این صحیح نیست ، بعقیده من روسها اکنون بیش از هر چیز مایلند تفوق خود را بما ثابت کنند ولی ...

- ولی این سه نفری را که امروز مامور شده اند بشهر های ایران بروند از کجا کشف کرده اند ؟ بهر حال ، من حوصله گفت و شنود ندارم . مسئله همانطور که سرهنگ گفت این نیست که يك نفر از آنها که بمنطقه ما می آید دستگیر شود . درست است که روسها گفته اند آن دو نفر دیگر را دستگیر خواهند کرد ولی من تصور نمی کنم که تا این حد احمق باشند . آنها سعی خواهند کرد که ایشان را تعقیب کنند و از منظور آنها مطلع گردند . ما هم ظاهراً باید همین کار را بکنیم و شما مامورید که با هر چند نفر که میل دارید به تعقیب این یکی که عکس و مشخصاتش را بما داده اند بروید و از منظورش باخبر گردید . حتی من توصیه می کنم که بماموران خود در منطقه اشغالی روسها هم دستور دهید که نهایت کوشش را بکنند و آندو نفر دیگر را از چنگ روسها بدر ببرند زیرا هیچ بعید نیست که روسها همین نقشه را برای یکنفری که سهم ما شده یعنی مامور منطقه جنوب گردیده بمرحله اجرا نگذارند .

- اطاعت می کنم . ولی بطوری که روسها اظهار داشته اند تاچهل و هشت ساعت دیگر سردسته شبکه آلمانی را بدام خواهند انداخت . آیا تصور نمی کنید که برای پیش دستی بر آنان وجود من در تهران لازم باشد ؟ سرگرد هودسن با لحن استهزا آمیزی گفت :

- فعلاً این یکی را که عکس و شرح حال و ساعت حرکتش را با قطار میدانید و آلمانی هم نیست تعقیب کنید ، دستگیری سردسته شبکه پیش کش !
- اطاعت می کنم .

- من حالا میروم بدیدن سرهنگ و بطور خصوصی ، مقصودم اینست که خارج از کمیسیون ، بعضی مسائل را با او مطرح می کنم . شما فرصت دارید که تا ساعت ۸ صبح مقدمات کار را جور کنید . فراموش

فکنید که اگر این بار هم موفق نشدیم این مامور را آنطور که باید تعقیب کنیم من شخص شما را مسئول میدانم .

بدنبال این گفته صدای عقب رفتن صندلی و برخاستن سرگرد هودسن بگوشم رسید يك جفت پابه طرف نیمکت پیش آمد وقتی جلوی در رسید و دستگیره را گرفت صدای سرگرد هودسن را شنیدم که میگفت :
- این قفل را فردا بدهید تعمیر کنند . ضمنا قراولی که امشب اینجا کشیک داشته و حتما دنبال لات بازی یا عرق خوری رفته تحقیق کنید کی بود تا فردا تنبیه شود .

در با صدای محکمی بسته شد و هنوز صدای پای سرگرد هودسن در راهرو شنیده می شد که یکی از پاهائی که من میدیدم بلند شد و محکم به زمین خورد و آنگاه مرد ناسزائی به لب راند و گفت :
- آه ! این هم شد زندگی !

و بعد هر دو پا به طرف نیمکتی که من پشتش مخفی بودم آمد و مرد با تمام سنگینی خودش را بروی نیمکت انداخت ، باز ناسزائی بر زبان راند و صدای کاغذ زورق پاکت سیگاری بگوش رسید و متعاقب آن مرد کبریتی روشن کرد در حالی که يك پایش از لبه نیمکت بیرون آمده بود و آنرا با حالت عصبانی تکان میداد دود سیگاری را بسفوف می فرستاد . چند لحظه باین ترتیب گذشت . معلوم بود که مرد مشغول فکر کردن است . تقریبا در پنجاه سانتی متری یکدیگر بودیم و من صدای نفس او را میشنیدم .

اگر سرفه ام می گرفت یا عطسه می کردم شاید یکمتر از جایش می پرید . برای من کاملا سهل بود که بایک خیز خود را بروی او بیندازم و خنجرم را در سینه اش فرو کنم . ولی در دسر بیهوده ای بود ، تا وقتی خطری متوجهم نشده بود لزومی به اینکار نمی دیدم . البته مسئله را از نظر اخلاقی مطرح نمی کردم زیرا مادر حال جنک بودیم و يك کشته هم يك کشته به نفع ما بود ولی از نظر این که ممکن بود زد و خوردی روی دهد و سرو صدائی بلند شود این کار صحیح نبود . مرد سیگارش را کشید و بعد برخاست . آنرا در زیر سیگاری که روی میز ماشین تحریر بود خاموش کرد . بعد به طرف میز تحریر رفت و تلفن را برداشت و به یک نفر دیگر که پس از چند لحظه انتظار گوشی را برداشت گفت :

- من سروان تو این چهار نفر از بچه ها را تا نیم ساعت دیگر حاضر کنید . لباس شخصی و مختلف . ماموریت برای سحر .
و گوشی را بدون این که منتظر جواب باشد سر جایش گذاشت .

دوباره به طرف نیمکت پیش می‌آمد، آیا این بار من مجبور خواهم شد بایک خیز از زمین بلند شوم؟ ولی سروان تواین بطرف دررفت. درراگشود و چراغ را خاموش کرد و پس از این که ناسزای دیگری بر لب راند آنرا محکم بست و رفت.

- ۹ -

من چند دقیقه همانطور برجای ماندم. آنگاه بی‌صدا از جای برخاستم و به طرف دررفتم و گوشم را بر در گذاشتم. صدائی بگوش نمی‌رسید. سروان تواین دررا پشت سر خود قفل کرده بود و ناگزیر شدم باز از تیغه خنجرم استفاده کنم. آهسته در را باز کردم و از لای آن دالان را تماشا کردم. راهرو تاریک بود ولی از زیر دریکی از اتاقها يك نوار باریک نور به راهرو می‌تابید. ساعت از سه بعد از نیمه شب گذشته بود و اگر دیر می‌جنبیدم هوا روشن میشد. مانند گربه‌ای، بی‌صدا قدم به راهرو گذاشتم. هفت تیرم در دستم بود و شك نبود که در اولین برخورد می‌بایستی از آن استفاده کنم. تا انتهای دالان رفتم. هنگامی که از جلوی دری که نور از آن می‌تابید عبور می‌کردم این فکر بچگانه و شیطانی بمغزم رسید که دررا باز کنم و بگویم:

- خدا حافظ سروان تواین!

بعد به فکر خودم خنده‌ام گرفت صدای بهم خوردن کاغذ و بازو بسته شدن کشوی میز از آن اتاق به گوش می‌رسید. خطر این که در همان لحظه سروان تواین دررا باز کند وجود نداشت. وقتی به انتهای راهرو رسیدم آهسته دررا گشودم و اینک در سرسرای عمارت بودم. با عجله خودرا به در خروجی رساندم و حالا در هوای آزاد بودم. همه جا ساکت بود. آهسته بدست چپ و به طرف صندوقها رفتم. یکی از جیبها رفته بود، در فاصله صندوقها و دیوار جسد سربازی که کشیک میداد و من او را از پای در آورده بودم همچنان روی زمین افتاده بود. بدون اراده مسلسل او را برداشتم و براه افتادم. عمارت رادورزد و در ضلع شمالی عمارت کمی مکث کردم. نور افکنی که دیواره سیمی ضلع شمالی را روشن می‌کرد همچنان از شرق به غرب و از غرب به شرق زمین رادرومی‌کرد. من در کنار دیوار تا همان نقطه‌ای که حدس می‌زدم باید مقابل آن قسمت از دیوار سیمی باشد که از آن عبور کرده بودم پیش رفتم. آنگاه ضامن مسلسل را کشیدم و به طرف شمال حرکت کردم.

بعد از طی دو بیست متر نقطه شفافی در روی زمین به چشم خورد . این فور از دسته فسفرزده تکه چوبی بود که هنگام آمدن به عنوان علامت بر زمین فرو کرده بودم . از آنجا دیگر باید با خریدن پیش بروم . حالا دیگر منطقه مین گذاری شده را که یکبار پیموده بودم به خوبی می شناختم . سرعت خریدنم بمراتب بیشتر از بار اول بود ظرف ۵ دقیقه خود را بدیوار سیمی رساندم و با سهولت از آن عبور کردم . اما ناگهان با منظره عجیبی روبرو شدم چهار سگ قوی هیکل به طرف من پیش می آمدند و می خریدند و ناگهان هر چهار تا شروع به پارس کردن نمودند و بطرف من حمله بردند من بی اختیار ماشه مسلسل را کشیدم و صدای یک رگبار و بدنبال آن به خاک افتادن سگ و فرار دوسگ دیگر و زوزه آنها در دل شب سکوت را برهم زد . نور افکن برج مراقبت فوراً روی من افتاد و بلافاصله صدای زنگ خطر بلند شد .

چاره ای جز دویدن نبود . احتمال داشت که پایم به تکه فولادی یک مین برخورد کند ولی بهر حال اگر بین گرفتار شدن و متلاشی شدن با مین یکی را میبایستی انتخاب کنم مسلماً دومی را انتخاب می کردم . در ظرف چند لحظه از منطقه مین گذاری شده عبور کردم زنگ شدیدی همچنان نواخته میشد و نور افکن مرا دنبال میکرد . سرم را برگرداندم و نور چراغهای دو اتومبیل را دیدم که با سرعت از داخل محوطه به طرف دیوار سیمی پیش می آمدند .

من با سرعت بطرف شمال و پستی و بلندهائی که در چند صد متری بود میدویدم . وقتی دوباره سرم را برگرداندم دیدم اتومبیل ها متوقف شده اند و چند نفر قانز دیگری منطقه مین گذاری شده داخل اردو گاه دویدند و در آنجا متوقف شدند . بعد صدای تیراندازی بلند شد و من صفیر گلوله ها را که از کنارم رد می شدند می شنیدم . حالا دیگر نزدیک پستی و بلندی ها شده بودم و اگر هدف قرار نمی گرفتم شانس نجاتم بیشتر بود . پنجاه متر دیگر با طریقه زیگ زاک دویدم و در تمام مدت نور افکن برج مراقبت سعی میکرد که مرا تعقیب کند . در اولین گودالی که دیگر نور افکن نمیتوانست مرا تعقیب کند توقف کردم و سپس با استفاده از پستی و بلندی ها جهت شرق را پیش گرفتم . صدای گلوله باران از دور بگوش میرسید یقین بود که تا چند لحظه دیگر از منطقه مین گذاری شده اتومبیل ها با دسته های مسلح به تعقیب من خواهند پرداخت . با سرعت بطرف مشرق میدویدم و پس از پنج دقیقه مسافت زیادی را پیمودم . اینجا دیگر تپه ماهور بود و در آن تاریکی محال بود بتوانند بمن دسترسی

پیدا کنند مسلسل را همچنان در دست داشتیم و شاید مجبور میشدم آنرا
 مورد استفاده قرار دهم. بعد از طی چند کیلومتر راه خود را بطرف جنوب
 برگرداندم و پس از یک ربع ساعت به شمالی‌ترین نقطه میدان اسپدوانی
 تهران رسیدم. این منطقه میدان بزرگی بود که مراسم اسپدوانی که
 ایرانی‌ها فوق‌العاده به آن علاقمند و بازی چوگان که از اختراعات
 ایرانی‌هاست در آنجا انجام میگرفت.

حالا دیگر در سمت مشرق آسمان روشن شده بود و عبور مردی تنها از
 این محوطه صاف مثل کف دست پنهان نمی‌ماند تنها بنائی که به چشم می‌خورد
 بنای کوتاهی بود که در سمت شمال شرقی میدان قرار داشت بطرف
 آنجا رفتم و از بوئی که فوراً به مشام خورد حدس زدم که باید اصطبل
 باشد. و از لای در بداخل نگریدم. مردی در زیر روشنائی يك چراغ
 نفتی مشغول تیمار اسبها بود. چند بار گاه در جلوی محوطه اصطبل
 انداخته بودند و تا طلوع آفتاب پناهگاه خوبی بود. آهسته خود را بوسیله
 بارهای گاه انداختم و میتوانم بگویم که از خستگی تقریباً ازین درآمدم.
 سرم را به یکی از بارها تکیه دادم و چشمهایم را بستم. حالا کم کم
 نفسم مره‌ب شده بود و میتوانستم افکارم را جمع کنم. اولین کاری
 که میبایستی بکنم این بود که لااقل مرد یونانی را که فهمیده بودم
 آنروز صبح با قطار حرکت میکند نجات دهم. البته یقین بود که سروان
 تواین و مامورانش او را تحت نظر دارند و ممکن بود برای خود من هم
 خطری جدی وجود داشته باشد ولی این تنها راهی بود که میتوانستم
 از آن طریق به اسرار ارتباط روسها باشبکه ما یا لااقل وسائلی که ممکن
 بود برای اطلاع از نقشه‌های مابکار میبزنند پی ببرم. هوا کم کم روشن
 میشد. امارت و آمدی در آن حوالی نبود زیرا جز در جنوب میدان
 وسیع اسپدوانی که مشغول ساختن عمارات جدید بودند هیچ مرکز
 فعالیتی در آن اطراف وجود نداشت و هنوز هم آنقدر شب نگذشته بود
 که کارگران ساختمانی در آن حوالی دیده شوند. یک ربع ساعت صبر
 کردم و بعد که هوا روشن تر شد ب فکر اجرای نقشه خودم افتادم. حالا
 از دور کارگرانی رامیدیدم که بیل یا کلنگ بردوشی دارند و پیاده
 یا بادوچرخه بطرف کار خود میروند اطمینان قطعی داشتم که امریکائی‌ها
 تمام آن منطقه را تحت نظر دارند و از چشم تیزبین ماموران ضد جاسوسی
 آنها رفت و آمد افراد مشکوک مخفی نمی‌ماند. مسلسل را به زیر یکی
 از بارهای گاه فرو کردم و از جای برخاستم و بطرف اصطبل رفتم. مردی
 که در اصطبل مشغول تیمار اسبها بود حالا در اطراف کوچکش که در

جوار اصطبل بود مشغول نوشیدن چای بود . يك سماور حلسه جلوش بود و معلوم بود که در آنجا تنها زندگی میکند در اطاقش باز بود و نزدیک شدن مرا با تعجب نگاه میکرد . استکان چای را که بدستش بود بزمین گذاشت و بطرف درآمد و مرا و رانداز کرد .

- این گاه ها مال شماست ؟

مرد همچنان ساکت بود و سرپای مرا بر انداز میکرد مسلما مردی وادربرابر خود میدید که کارگر ساختمانی و بنایا معمار نیست که در آن وقت صبح از آنجا عبور کند و ضمنا متوجه لباسهای خاک آلود و شاید دست و بال خراشیده من شده بود و نمیدانست چه بگوید مرد بلند - قدی بود و نیرومند بنظر میرسید يك حالت تردید و شك و سوءظن در چشمهایش خوانده می شد .

- گفتم این بارهای گاه مال شماست ؟

- چگونه ؟

- هیچی ، يك بار میخواستم بخرم . برای ساختمان لازم داشتم .

- فروشی نیست . مال اصطبل است .

- پول آنرا میدهم .

و دست کردم کیف بغلی ام را بیرون آوردم و چند اسکناس از آن بیرون کشیدم . مشاهده مردی با آن وضع خاک آلود که کیف بغلی از جیب بیرون میاورد و خریدار بار گاه است او را بیشتر بشك انداخت بخوبی معلوم بود که سوءظنش بیشتر شده و احتمال داشت که نه تنها گاه نفروشد بلکه مزاحمتی هم برای من بوجود آورد .

شاید قتلی را در مقابل خود می دید و شاید دزدی که شب قبل دزدی کرده حالا در برابر او ایستاده بود .

یکقدم بجلو برداشت و با صدای خشنی گفت :

- تو کی هستی ؟ این وقت صبح اینجا چکار میکنی ؟ شاید

برای اسبها آمدی ؟

من دست چپم را که اسکناسها در آن بود جلو بردم و او با پشت دست دست مرا عقب زد و بلافاصله مشت محکم من بزیر چانه اش فرود آمد . مرد دور خودش چرخید و به دیوار کاهگلی اطاق خورد و مشت دوم من او را از پای در آورد .

ناسزائی بر زبان آورد ولی مشت دیگری که بزیر پهلویش خورد او را بیهوش نمود . من کت و شلوار خودم را بیرون آوردم و لباس کارگری او را پوشیدم و کلاه مندرس لبه دارش را که کنار سماور

بود بر سر گذاشتم . کفش هایم را نیز بیرون آوردم و گیوه های زمخت و کثیف او را بپا کردم . آنگاه هفت تیر و سایر چیزهای دیگری که در جیب داشتم بیرون آوردم و در جیبهای لباس تازمام گذاشتم و مثنی اسکناس در زیر پیراهن کشمرد که حالا گوئی بخواب رفته و روی زمین افتاده بود چپاندم و بطرف بارگاه رفتم . و يك بارگاه را بدوش گرفتم و آنگاه از کنار میدان براه افتادم . صد قدم دورتر ماموران ضد جاسوسی آمریکا مسلما مردی را میدیدند که دنبال کارگران ساختمانی بارگاهی بردوش دارد و بطرف جنوب می رود . به این ترقیب تا منطقه ای که ساختمان های جدید الاحداث را بنا میکردند رسیدم و وقتی موقع را مناسب دیدم بارگاه را داخل یکی از بناهای نیمه تمام کنار راه انداختم و با قدم های استوار بطرف جنوب رفتم . از کنار دانشگاه نزرک تهران گذشتم و بیکی از خیابانهای شمالی شهر رسیدم . اتوبوس ها شروع بکار کرده بودند . در میان کارگرانی که بطرف کار خود میرفتند سوار اتوبوس شدم و بعد از تعویض خط ، اتوبوسی که به ایستگاه راه آهن میرفت سوار شدم و ساعت شش صبح بود که به جلوی محوطه راه آهن رسیدم . رفت و آمد جمعیت در این نقطه از شهر فوق العاده زیاد است زیرا علاوه بر مسافرانی که خود را به ایستگاه می رسانند مرکز حرکت اتوبوسها به شمال و مشرق شهر تهران در میدان مقابل ایستگاه راه آهن است و ازدحام هر دقیقه بیشتر میشود . فروشندگان دوره گرد بساط خود را در اطراف میدان گسترده بودند و جارو و جنجال بپا کرده بودند . آیا چند نفر از ماموران سروان تواین در میان این جمعیت بودند ؟ بهر حال لازم بود بهر وسیله شده من نامرد یونانی تماس میگرفتم . مسلم بود که اگر مرا میدید می شناخت ولی این تماس میبایستی طوری صورت گیرد که توجه ماموران سروان تواین را جلب نکند .

جلوی محوطه ایستگاه بالا قیدی و بی اعتنائی مردم بیکاره که معلوم نیست دنبال چه میکردند قدم میزدم . در کنار بساط فروشندگانی که در چهار چرخه ای آجیل و تنقلات می فروخت و با صدای بلند فریاد میزد و کالای خود را تعریف میکرد پسر بچه ای که يك جعبه مقوایی پر از سیگار و کبریت جلویش گذاشته بود وانگشت در بینی کرده بود . گاهی هم با صدای نازکی که به هیچوجه در برابر فروش جلب توجه نمیکرد فریاد میزد : سیگار - کبریت نظرم را متوجه خود کرد . با بیقیدی کنار او نشستم و بعد از چند لحظه گفتم :

- يك بسته سیگار بده ببینم .

پسربچه باخوشحالی يك بسته سيگار كه سيگار معمولی كارگران
و طبقه سوم ایران است و درعین حال سيگار بسیار خوبی است كه در
پاكتهای كاغذی زشتی بسته بندی شده به دستم داد و پرسید :

- كبریت ؟

- كبریت هم بده

يك كبریت هم بدستم داد و من يك اسكناس ده تومانی بطرفش
دراز كردم . پسربچه نگاهی بمن انداخت و گفت :

- پول خرد ندارم .

- بقیه اش را هم سيگار بده .

پسربچه هرچه سيگار داشت فوراً از جعبه مقوایی بیرون آورد و
شمرد و گفت :

- باز هم نمیشود . خرد ندارم .

- كبریت بده

پسربچه متحیر مانده بود . تمام سيگارهایش شاید پنج یا شش تومان
میشد و تازه نمی فهمید من اینهمه سيگار را برای چه میخواهم . شاید
دهاتی هستم و تازه بشهر آمده ام ولی دهاتی ها هم قیمت سيگار را خوب
میدانند و در بسیاری از موارد از شهری ها هم زرنگ ترند .

- بقیه اش هم پول جعبه اش ...

و جعبه مقوایی را كه شاید دوریال ارزش نداشت و چند قوطی
كبریت در آن بود از دستش گرفتم و ده تومانی را جلویش انداختم و بعد
بدون آنكه اعتنائی باو بكنم مشغول كشیدن يك سيگار شدم .

از زیر چشم مواظب كودك بودم . مدتی همانطور اسكناس در
دستش بود و وقتی اطمینان پیدا كرد كه من متوجه اونیستم آهسته از
جایش برخاست و بساط آجیل فروشی را دورزد و آنگاه در حالی كه
در هر چند قدم مكث میکرد و برمیکشت و مرا نگاه میکرد برای خود
ادامه داد و وقتی پنجاه متر دور شد چنان شروع بدویدن كرد كه من
خنده ام گرفت .

مسلم بود كه در آن حوالی دیگر پیدایش نمیشد چون ممكن بود
من از معامله منصرف كردم ، وقتی اطمینان یافتم كه كودك با آخرین
قدرتی كه دارد از آن منطقه دور میشود سيگارها را در جعبه مقوایی
هزلب كردم و در جهت مخالف كودك برای افتادم ، در گوشه ای كه نسبتاً
خلوت بود و آمد و رفت كمتر میشد بر زمین نشستم و در حالی كه جعبه
واری پایم گذاشته بودم مداد كزچگی از جیبم بیرون آوردم و روی

یکی از پاکت های سیکار این کلمات را نوشتم:

«تعقیب میشوند ، فرار وعده امروز مسجد شاه ، آنگاه آن پاکت را در کنار قوطی مقوایی گذاشتم و بطرف مدخل ایستگاه راه آهن حرکت کردم . مانند پسر بچه ای که چند دقیقه پیش دیده بودم گاهی کلمه «سیگار - کبریت» را میگفتم و چشمم متوجه مسافرانی بود که وارد ایستگاه میشدند در ساعت هفت صبح مرد یونانی از درشکهای پیاده شد و چمدان کوچکی که همراه داشت بدست گرفت و بطرف مدخل ایستگاه آمد ، هنگامیکه از برابر من میگذشت من باز فریاد زدم :

- سیکار ، کبریت .

ولی او بدون توجه وبدون اینکه مرابه بیند از کنارم رد شد و وارد محوطه ایستگاه گردید . من چند دقیقه همانجا ایستادم و بعد با همان لاقیدی که معمول این گونه ، فروشندگان دوره گرد است وارد محوطه ایستگاه شدم . جمعیت زیادی در محوطه ایستگاه بود و من در نظر اول مرد یونانی را که در انتهای صفی که برای خرید بلیط مقابل گیشه اشیاء بود دیدم در تهران بلیط های درجه اول و دوم قطار را معمولا روز قبل یا چند روز قبل میفروشنند ولی بلیط درجه سوم را باید همان روز از گیشه خرید و اکثرا بازار سیاه پیدا میکند . من همانطور که بی اعتنا جمبه را جلوی مسافران میبردم و کالای خود را عرضه میکردم بطرف صف رفتم ، از قسمت جلوی صف شروع کردم طوری که یونانی فرصت داشته باشد مرابه بیند . هنوز کاملاً جلوی او نرسیده بودم که متوجه من شد و از برق نگاهش فهمیدم که مرا شناخته است ، بعد مثل اینکه دیدن مرا با آن وضع باور نمیکرد تردید و دودلی او را حس کردم . نگاه خیره من به او و سپس لبخندی که زدم به او فهماند که همان مرد روز قبلم از برابر او عبور کردم و بدون اینکه سیکاری از من خریداری شود تا انتهای صف رفتم و بعد پشت کردم و آهسته بوسط سالن رفتم ، یقین بود که چند نفر از جاسوسان آمریکائی مراقب او هستند و هیچ استبعادی نداشت که بقول سرگرد هودسن روسها هم در تعقیب او باشند .

احتیاط را میبایستی مراعات کرد . چنین بنظر میرسید که مرد یونانی در کار خود ورزیده است زیرا بدون اینکه دیگر توجهی بمن کند تا نزدیک باجه فروش بلیط رفت و بلیط خرید و فقط پس از آنکه به انتهای سالن رسید دست به جیب های خود برد و چنین وانمود کرد که سیکار ندارد ، آنوقت چشمش را به اطراف سالن انداخت و وقتی مرا

دید چمدانش را برداشت و بطرف من آمد و در حالیکه ابدا به صورت من نگاه نمیکرد و تمام حواسش متوجه شمردن پول خرده‌های جیبش بود گفت : يك سيگار .

من جعبه راجلوی او گرفتم و پاکتی که رویش بامداد نوشته بودم بلند کردم و بدستش دادم . شاید منتظر بود که حرفی بزنم یا کاغذی بدستش بدهم ولی بافراسست دریافت که من سخت احتیاط میکنم و نگاهش متوجه پاکت سیگار شد شاید کلمات مدادی بچشمش خورد زیرا پاکت را در جیب گذاشت و بعد از آنکه پول سیگار را داد چمدانش را برداشت و بطرف مدخل سکوی حرکت برای افتاد . من دوباره بصف مسافرانی که جلوی باجه تشکیل شده بود رفتم و چند دقیقه بعد باهمان بی‌قیدی از درایستگاه بیرون آمدم ، محتمل بود که ما ووران متوجه من شده باشند ولی در چند دقیقه‌ای که جلوی درایستگاه نشستیم و سپس به میان فروشندگان دوره‌گرد رفتم و بعد از يك دور گردش دور میدان تقریبا اطمینان یافتم که کسی در تعقیب من نیست ، معینا احتیاط شرط بود . آهسته بطرف خیابانی که از ایستگاه راه آهن به مشرق تهران منتهی میشد رفتم و در اولین ایستگاه اتوبوس سوار اتوبوس شدم و دو ایستگاه بعد پیاده شدم . يك مطالعه سطحی نشان میداد که کسی در تعقیب من نیست . وارد کوچ‌دخوتی شدم و پس از طی مسافتی در میان کوچ‌های پیچ در پیچ جنوب و اطمینان قطعی به اینک که کسی در تعقیب من نیست ، قوطی مقوایی رایاسیگار هاو کبریت‌هایی که در آن بود به خرابه انداختم و راه بازار بزرگ تهران را که مسجدشاه در کنار آنست پیش گرفتم .

در جلوی در ورودی سمت شمال مسجد شاه تهران محوطه‌ای است که چند متر از سطح خیابان پائین‌تر است و فروشندگان اشیاء مختلف بساط خود را در آنجا پهن کرده‌اند من روی سکویی که در زیر در ورودی قرار دارد در کنار بساط يك نفر خرده‌فروش که تسبیح و خودنویس و پاشنه‌کفش و چاقو و انواع و اقسام لوازم خرازی را بطور درهم و برهم جلوی من ریخته بود و نشستم و به دیوار تکیه دادم . هوا در اینجا خنک بود و اگر انتظار مرد یونانی را نداشتم در همانجا میخوابیدم . طوری نشسته بودم که هر کس از پله‌هایی که از خیابان به این محوطه منتهی میشد وارد میگشت میدیدم ساعت ده صبح بود که مرد یونانی در بالای پله‌ها

هویدا شد . کمی مکث کرد و بعد پائین آمد در هرپله می ایستاد و طوری پائین می آمد که معلوم بود یکی از پاهایش یا کمرش سخت درد می کند . آیا گلوله ای خورده بود ؟ وقتی به پائین پله هارسید دیدم که می لنگد .

چمدانش دستش نبود و قیافه ای خسته و برافروخته داشت . من مراقب پشت سر او بودم که آیا کسی در تعقیبش هست یا نه . مرد یونانی در کنار هر یک از بساط هامدتی ایستاده و آنگاه بطرف در ورودی آمد . مرا که بی اعتنا روی سکو نشسته بودم دید و بعد بدون اعتنا از جلوی من رد شد و داخل مسجد گردید . من مثل اینکه در آنجا نشسته بودم تا خستگی را از تن بیرون کنم و حالا رفع خستگی کرده ام برخاستم و بدنبالش روان شدم . مرد یونانی وارد صحن مسجد شده بود و کنار حوض بزرگی که در وسط حیاط بود نشست و دستهایش را با آب شست و آنگاه بطرف یکی از زیرطاقی های کنار مسجد رفت و در آنجا سیگاری بیرون آورد و آتش زد . من در کنار حوض نشستم و بار دیگر اطراف و جوانب را به دقت بررسی کردم . کسی در تعقیب ما نبود . آهسته بطرف او رفتم و پس از آنکه سیگاری بلب گذاشتم به عنوان اینکه کبریت ندارم متوجه او که مشغول سیگار کشیدن بود شدم و تقاضای کبریت کردم و بعد از آنکه کبریت کشید و سیگارم را آتش زدم در دو قدمی او در زیر همان طاق نشستم . در آنطرف حیاط مردم مشغول رفت و آمد بودند زیرا برای رفتن به بازار از مسجد عبور میکردند . در جائیکه مانده بودیم کمتر کسی آمد و رفت داشت . من پرسیدم :

— فرار با موفقیت انجام گرفت ؟

مرد یونانی همانطور که پک به سیگارش میزد و زو برویش را نگاه میکرد گفت :

— فقط به قیمت لنگ شدن یکی از پاهای من .

— چطور ؟

— وقتی قطار حرکت کرد من متوجه شدم که چه کسانی در تعقیب ما اند . بعنوان شستن دست به دستشوئی رفتم و از پنجره خود را به بیرون پرتاب کردم مسلما تا چند دقیقه بعد کسی متوجه غیبت من نمیشد . اما با تمام مهارتی که در فرار از اتومبیل و قطار هنگام حرکت دادم پایم سخت ضرب دید و تازه مجبور شدم چند کیلومتر هم پیاده راه بروم .

— کسی در تعقیبتان نبود ؟

— نه وقتی متوجه غیبت من شده اند که حتما قطار کیلومتر هادور

شده بود .

- بهر حال فرار بموقعی بود . خبر ندارید آن دونفر دیگر با چه وسیله به شمال میروند .

- نه . چطور از ماموریت ما مطلع شده‌اند ؟
- همین را میخواهم از شما بپرسم .

این جمله را چنان خشک گفتم که مرد یونانی بی‌اختیار صورتش را بطرف من کرد و نگاهش چنان استفهام‌آمیز و ضمناً آمیخته به سرزنش بود مثل اینکه میپرسید آیا او را متهم کرده‌ام ؟

- آیا از رفتنتان با کسی صحبت کردید ؟
- نه با هیچکس

- آن دونفر دیگر چطور ؟

- خبر ندارم . ولی تصور نمیکنم آنها هم با کسی در باره اینگونه مطالب حرفی بزنند .

- پس چه کسی ممکن است این جریان را به ماموران اداره جاسوسی روسیه گزارش داده باشد ؟

مرد یونانی باز بی‌اختیار رویش را بطرف من برگرداند . چشمهایش گرد شده بود و معلوم بود که وحشت کرده است .

- روسها در تعقیب ما هستند ؟
- آمریکائیا و روسها

- مردناسزائی به یونانی بر زبان آورد . یکنفر از طلاب علوم دینی از کنار ماردشده و تاوقتی از ما فاصله کافی پیدا کرد سکوت نمودیم .

- جز شما سه نفر و من و تانیا و الکدوناکسی از این ماجرا اطلاعی نداشت .

دیروز بعد از ظهر من این ماموریت را به شما میدهم و همان شب روسها نام و عکس شما را به آمریکائیا میدهند . این خیلی عجیب است .

مرد یونانی بمن نگاه کرد و این بار سوءعظنی در چشمانش خوانده میشد . بعد لبهایش را باخشم بهم فشرد و رویش را برگرداند و بجای خیره شد . من تقریباً افکار او را حدس زدم و گفتم :

- نه ، من تصور نمیکنم تانیا و الکدونا مقصر باشند . من او را درست نمیشناسم ولی دوازده سال است که در اینجا برای سرویس های ما فعالیت میکند .

- پس چه کسی گزارش داده ؟ شیطان ؟

- بهر حال معلوم خواهد شد. شما نقیه افراد شبکه تانیا والکدونارا می شناسید ؟

- همین دونفر که دیوور نزد شما بودند می شناسم . افراد شبکه فقط سه نفر با هم تماس دارند و تازه از آدرس و محل زندگی یکدیگر هم خبر ندارند . فقط اگر ماموریتی وجود او یا سه نفر را ایجاب کند همیشه آن سه نفر همکار را احضار میکنند.

- شما چند سال است که با سرویس های ماموریتی همکاری میکنید ؟

- از همان وقت که روسها برادرم را کشتند .

این جمله را چنان گفت که جای سؤال باقی نمی گذاشت . بسیاری از ماموران ماباپول کر میکردند . بعضی دیگر ایمان داشتند و بعضی هم برای گرفتن انتقام همکاری می کردند . برای من که آلمانی و مامور دوئت بودم افراد این طبقه اخیریش از همه قابل اطمینان بودند.

- روسها تصور میکنند که ظرف امروزی فردا برابدم بیندازند . این نشان میدهد که هم محل کلاس رقص و هم تلفن آنجا تحت نظر است . معینا این دونکته را روشن خواهم کرد . فعلا شما به منزلتان نمی توانید بروید چون احتمال خطر هست . منم با این شکل نمی توانم به هتل بروم . من اطاقی هم در یک مسافر خانه دارم ولی ...

- نه، یامن بیائید. من محل امنی میشناسم .

- لباس ؟

- من دارم . هر جور لباس بخواهید باید هر چه زودتر من این خائن پست فطرتی که مارالو داده بشناسم .

هر دو براه افتادیم . او تقریباً دو بیست متر جلوتر از من میرفت . در جلوی بازار یک قطار تا کسی ایستاده بود ولی خط سیر آنها مانند خط سیر اتوبوس ها معین و مشخص بود و چهار پنج مسافر سوار میکرد . مرد یونانی بطرف یکی از آنها رفت و سوار شد و منم یک دقیقه بعد سوار شدم .

دونفر مسافر دیگر هم سوار شدند و تا کسی حرکت کرد . در یکی از خیابانهای شرقی تهران از تا کسی پیاده شدیم . دیوار سربازخانه بزرگی در یک طرف خیابان قرار داشت و رفت و آمد کم بود . این سربازخانه سابقاً در بیرون شهر بوده ولی با توسعه شهر تهران حالا در داخل شهر قرار گرفته است . مرد یونانی دیوار جنوبی سربازخانه را تا انتها پیچید و سپس وارد کوچه ای شد . من پنجاه قدم پشت سر او حرکت میکردم . هیچکس در تعقیب مانع نبود . مرد یونانی دوسه کوچه دیگر گذشت و سپس در برابر خانه ای توقف نمود و کلیدی از جیبش بیرون آورد . چند لحظه

بعد در راباز کردو داخل گشت من وقتی جلوی در رسیدم دیدم که در نیمه باز است. قبل از ورود دستم را در جیب بغل کتم که هفت تیر در آن بود کردم زیرا احتیاط را نمی بایستی از دست بدهم. وارد خانه شدم. مرد یونانی در را پشت سر من بست و از داخل يك سرسرای كوچك مرا به اطاقی راهنمایی کرد. اطاق محقری بود که با سلیقه و بطرز ایرانی تزئین شده بود. روی بخاری عکس زن فوق العاده زیبایی بچشم میخورد. من بدون تعارف به یونانی گفتم که سخت گرسنه ام و اگر امکان داشته باشد با کمال میل استحمام خواهم کرد. مرد یونانی مرا به حیاط راهنمایی کرد در کنار زیرزمینی حمامی که فقط يك دوش داشت قرار داشت و یونانی گفت :

- آب سرد در این هوا نامطبوع نیست. من لباس دیگری برایتان می آورم. نمره پایتان چندانست ؟

- ۴۵ -

- پی من میخورد. معینا اگر کفشتان تنك بود بگوئید تا يك جفت کفش تهیه کنیم .

من مشغول بیرون آوردن لباسهایم شدم. مرد یونانی که حوله و صابون و شانه و یک دست لباس مرتب خاکستری و يك جفت کفش و پیراهن وزیر پیراهنی آورده بود آنها را روی يك صندلی در وسط راهروی کوچکی که جلوی حمام بود گذاشت و گفت :

- من میروم بیرون خوراکی تهیه کنم زیرا چیزی در خانه پیدا نکردم. تا چند دقیقه دیگر برمیگردم .

مرد یونانی رفت و من مشغول استحمام شدم. سرو صورت و بدنم احتیاج مرمی به نظافت داشت و بعلاوه آب سرد خستگی و بیخوابی و اتاحدی رفع میکرد. من مشغول شستن صابونهای سرو تنم بودم وزیر دوش آب ایستاده بودم که در حمام باز شد و در حالیکه فریاد کوتاه زنی بگوش رسید فوراً بسته شد. من کسی را ندیدم و بایدك خیز خود راه در رساندم و پهای زنی را دیدم که از پله سرعت بالا سرود و صدا میزند.

- الكساندر ... الكساندر ...

من خنده ام گرفت و از ترس آنکه ماندا آن زن سرو صدا راه بیندازد فریاد زدم :

- الكساندر الان برمیگردد. من دوستش هستم.

چند لحظه سکوت شد و بعد زن گفت :

- آنجا چه میکنند ؟

- می بینید که کتابت را از بدنم دور میکنم .

صدای خنده خفیفی بگوش رسید و متعاقب آن صدای در حیاط که باشد ت بسته شد بگوش رسید و صدای حرف زدن آن زن را با مرد یزدنی که حالا فهمیده بودم نامش الکساندر است شنیدم. دوباره بحمام رفتم و بعد از آنکه ریشم را تراشیدم و لباس پوشیدم از پله ها بالا آمدم. الکساندر در حیاط قدم میزد. وقتی مرا دید خندید و گفت:

- معذرت میخوام. خواهرم گمان کرده بود که شیر آب باز مانده و برای بستن آن آمده بود زیرا از ورود ما بخانه خبر نداشت و بعلاوه تصور نمیکرد که من در تهران باشم.

- پس او را از مسافرت خود مطلع کرده بودید؟

- نه، ولی از باز گشتنم از مسافرت قبلی خبر نداشت.

هر دو به اطاق رفتیم. چند دقیقه بعد آن زن زیبا در حالیکه یک سینی خوراکی و یک بطری ودکا و مقداری یخ و دو لیوان با خود داشت وارد اطاق شد. الکساندر ما را معرفی کرد.

- دوست من که تازه از مسافرت آمده. خواهرم رزا.

- خیلی خوشحالم.

رزا فوق العاده زیبا بود. موهی مشکی تابداری روی شانه سفید ماتش ریخته بود. رنگ چهره اش گندم گون مایل به سفید و چشمهایش خاکستری و کشیده بود. بینی یونانی خوش فرمی داشت که پرده های آن گاهی بازتر میشد و لبهای هوس انگیزش همیشه نیمه باز بود. من احساس شرم و ناراحتی را از چشمهای او خواندم و با لبخند گفتم:

- شما خیلی از عکستان زیباتر هستید.

گویی به این گونه تعارفات عادت نداشت زیرا سرخ شد و سرش را برگرداند. هر سه نشستیم و من غذا خوردم و الکساندر آب زرد نوشیدن ودکا با من همراهی کرد. رزا از زیر چشم مرا می پائید و الکساندر تعریف کرد که خواهرش مغازه خیاطی در تهران دارد و کار و بارش بد نیست و اگر امروز تعطیل نبود مسلما مزاحم ما نمیشد! بعد هر سه خندیدیم و من با اینکه بسیار علاقمند به حضور این زن زیبا بودم و از تماشای اندام زیبا و چهره دلنشین اولدت میبردم ناآشانه به الکساندر فهماندم که باید صحبت های خصوصی بکنیم و حضور خواهرش مانع است.

انکساندر باخنده گفت:

ساوه، از رزا خجالت نکشید، او بزندگی من عادت دارد.

بعد روبه خواهرش کرد و گفت:

- عزیزم ما را تنها بگذار که به بعضی مسائل خصوصی رسیدگی

کنیم.

رزا سینی غذا را برداشت و بیرون رفت . هنگامیکه از در خارج میشد بازنگاه معنی داری بمن انداخت و لبخندی زد و در را بست و رفت . چند دقیقه بعد صدای در حیاط که باز بسته شد بگوش رسید .
- در اینجا تلفن دارید ؟

- بله اجازه بدهید از آن اطاق بیاورم .
الکساندر به اطاق دیگر رفت و من تا بازگشت او مشغول تماشای عکس رزا که روی بخاری بود شدم . حقیقتا دختر قشنگی بود ، از آن زیبایی هائی داشت که من از کودکی نزد خود برای الهه حسن تصور میکردم ، از من بدش نیامده بود و حتی میتوانم بگویم تا آنجا که من زنها را میشناختم ، خوشش آمده بود ، من معتقدم که زنها در همان نگاه اول یا از کسی بدشان می آید و یا خوششان . تقریبا میتوان گفت که در مورد آنها حد وسط وجود ندارد .

الکساندر بایک دستگه تلفن آمد و سیم آن را به پریز تلفن وصل کرد ، من نمره تلفن تانیا و الکوونا را گرفتم . بعد از دوزنك ممتد ، گوشی را برداشتند و صدای تانیا را شنیدم که گفت :

- الو ؟
من گوشی تلفن را به گوش راست و انگشت سبابه ام را در گوش چپ گذاشته بودم ، نفسم را در سینه بند کردم و سراسر گوش شدم ، بلافاصله صدای « تیک » کوچکی بگوش رسید ، معلوم بود که گوشی دیگری در همان خط برداشته شده است ، من بعلامت سؤال نمره ای که یک رقم بانمره تلفن تانیا فرق داشت بر زبان آوردم .
- اشتباه است .

و تانیا گوشی را روی تلفن گذاشت . بلافاصله صدای « تیک » دیگری بگوش رسید . من گوشی تلفن را بر سر جایش گذاشتم و روبه الکساندر گفتم :

- تلفن خانم والکوونا کنترل میشود . بطور قطع خانه او هم تحت نظر جاسوسان است . معذابه هر وسیله شده من باید با تانیا تماس بگیرم ، آیا نقشه خانه منازل اطرافش را خوب میدانید ؟

- تاحدی میدانم ولی ارتفاع دیوار های اطراف درست خاطر من نیست .
آنگاه الکساندر مداد و کاغذ آورد و نقشه خانه تانیا و منازل اطراف را کشید . تنه راهی که برای ورود به نظر میرسد دیوار یکی از کلوپ های معروف تهران بود که همجوار دیوار خانه تانیا بود اگر میتوانستیم از دیوار این کلوپ شبانه بالا برویم از پنجره خانه ممکن بود وارد شویم .
الکساندر گفت که برای ورود به این کلوپ یا باید عضو بود و یا

بوسیله یکی از اعضاء دعوت شد من با دست اشاره ای کردم که مفهومی «پول» بود و گفتم :

به این ترتیب عضویت افتخاری هر کلوب را در اسرع وقت میتوان بدست آورد .

بعد از الکساندر پرسیدم که آیا به هنره گریم، آشناست و آیا وسائل گریم دارد. جواب داد که خوب میتواند خود را گریم کند ولی وسائل کار رادریخانه خودش که محتمل است تحت نظر باشد نگذاشته و باید رزا رامامور خرید این وسائل بنماید. قرار شد الکساندر بکلی تغییر قیافه دهد زیرا ماموران متفقین عکس او را در دست داشتند و در اولین برخورد سوءظن آنها را جلب میکرد .

- خیلی متأسفم که مدتی باید با گریم زندگی کنید .

الکساندر خندید و گفت :

- اگر شما زودتر نجنبیده بودید ممکن بود دیگران بنحود دیگری مرا گریم کنند .

بعد ناگهان بفکر فرورفت و گفت :

- همانطور که ممکن است آن دو همکار دیگر را که به شمال فرستادید گریم کنند !

آنگاه بالحن التماس آمیز گفت :

- هیچکاری برای آنها نمیتوان کرد ؟

- تصور نمیکنم زیرا بغیر از شما کسی آنها را نمی شناسد والا من يك يادو نفر را مامور می‌کردم که خطری را که متوجهشان است به آنها خبر دهند.

- ولی من میتوانم این ماموریت را بعهده بگیرم. میدانید ؟ ما با هم خیلی دوست شده ایم .

- روسها فوراً شما را خواهند شناخت و دستگیرتان خواهند کرد. ولی با «گریم» ؟

- بهر حال چطور آنها را پیدا خواهید کرد ؟ از خط سیر هیچکدام خبر ندارید .

- از ماهیت ماموریتشان اطلاع دارم میتوانم حدس بزنم که به کجاها ممکن است بروند. خواهش میکنم موافقت کنید .

- من حرفی ندارم . ولی قبلاً بدانید که خیلی خطرناک است.

- خطر ؟

الکساندر شانهاش را بالا انداخت و لبخند تلخی بر لبانش ظاهر شد معلوم بود که تصمیم خود را گرفته .

من دوباره گوشی تلفن را برداشتم و این بار نمره تلفن هتل فردوسی را گرفتم و خود را معرفی کردم .
- آیا خانمی برای دیدن من نیامده ؟
- چرایک خانم خارجی و الان در سرسرای هتل مشغول ورق زدن يك مجله است .
- بگوئید منتظر من بنشیند تا چند دقیقه دیگر خواهم آمد .

- ۱۰ -

آنیتا در سرسرای هتل منتظر من بود . کت و دامن خاکستری زیبایی پوشیده بود و موهایش را پشت سرش جمع کرده و شانۀ طلائی بزرگی بر آن زده بود . گردن بلند و قشنگش را مدتی از پشت سر تماشا کردم و سپس در حالیکه خم شده بودم در گوشش گفتم:
- جین دو برنی !

من لهستانی نمیدانستم و این کلمه را که گویا معنی سلام میداد نمیدانم صحیح ادا کردم یا نه . آنیتا سرش را برگرداند و لبخندی زده من او را به اطاق دعوت کردم . وقتی از پله ها بالا میرفتم یادم آمد که کلیدم را بر نداشتهم . خدمتکاری که کلید را بدستم داد نگاه تمسخر آمیزی کرد و گفت :

- خانم خیلی منتظر شما شدند !

من جوابش را ندادم و فقط سری تکان دادم و کلید را گرفتم . چند دقیقه بعد در اطاق بودیم . آنیتا گفت که شب قبل متاسفانه نتوانسته بود بیايد وای من گفتم تاسفی هم ندارد زیرا من در هتل نبودم . بعد جریان امر را برایش شرح دادم . آدرس پانسیون را و مطالبی که باید تحقیق کند به او گفتم و قرار شد اگر آنشب حادثه ای برای من رخ داد آنیتا دنباله کار را بگیرد و امور را اداره کند . پرسید آیا میل دارم که امشب مرا همراهی کند ؟ گفتم صلاح نیست زیرا یکی از ما ماموریت اصلی را باید انجام دهد . کلیه آدرس هائی که مایر بمن داده بود در اختیارش گذاشتم و ضمنا توصیه کردم که هرگونه اخباری که ممکن است به ماموریت اصلی کمک کند از امریکائیا کسب نماید . آنچه اهمیت داشت این بود که اگر روزولت و چرچیل و استالین قرار ملاقات در تهران گذاشته باشند او باید بایکی از افسران محافظ روزولت طرح آشنائی بریزد اما هنوز محل ملاقات معلوم نشده بود و او باید همانروز به پانسیون مراجعه

نماید .

من تقریبا از خستگی نزدیک بود از پای درآیم . با آنیتا قرار گذاشتم که بوسیله تلفن با من تماس بگیرد . آنیتا کتشی را از تن بیرون آورده بود و بدن زیبایش در زیر پیراهن بی آستین حریری که پوشیده بود برآستی هوس انگیز بود . ولی من می بایستی استراحت میکردم و خودم را برای انجام برنامه‌ای که آنشب می بایستی اجرا کنم آماده می نمودم . با تاسف از او خداحافظی کردم و چند دقیقه بعد بخواب عمیقی فرو رفتم .

ساعت ۷ بعد از ظهر از خواب بیدار شدم . شیک‌ترین لباسم را پوشیدم . هفت تیرم را بازرسی کردم و خنجر هارادر مچ دست و پایم بستم . ساعت هشت از هتل بیرون آمدم و بطرف کلوب شبانه حرکت کردم . کلوب در جدارخانه تانیا قرار داشت ولی در ورودی آن از خیابان دیگری بود . ماموری که جلوی در ورودی در اطاق دفتری نشسته بود با ادب و احترام پرسید که آیا آنجا مهمانم . من جواب دادم که با واسطه سفارت امریکا در آنجا وعده ملاقات دارم و بعد دست کردم کیف پولم را بیرون آوردم و در حالیکه یک اسکناس بیست تومانی در دستم گذاشتم گفتم:

- اگر راننده من آمد بگوئید برود منزل من خودم برمیگردم .
یک کادیلاک مشکی . اسم راننده اصغر است .

مامور سری به علامت احترام فرود آورد و پول را در جیب گذاشت . واضح است که من راننده و کادیلاک نداشتم ولی همین حيله بهترین راه برای جلوگیری از سؤال و کنجکوی مامور بود . وارد سرسرای کلوب شدم . هنوز جز یکی دو نفر که در صندلی های راحتی نشسته و روزنامه میخواندند کسی نیامده بود . من پشت بار رفتم و یک گیلان و یک سیکی سفارش دادم . راهروئی از جلوی بار بسمت چپ عمارت یعنی به آن طرف که خانه تانیا قرار داشت منتهی میشد . من گیلانم را برداشتم و در یکی از صندلی های راحتی لم دادم و یک مجله امریکائی بدستم گرفتم و شروع بخواندن کردم . بار من از پشت بار خارج شد و از سالن عبور کرد و بیرون رفت . من گیلانم را روی میز گذاشتم و مجله را در کنارش نهادم و از جای برخاستم و بطرف راهرو رفتم در همین اثنا مردی که لباس مشکی و پایون مشکی زده بود از اطاق بیرون آمد و وقتی مرا دید سری به احترام فرود آورد و گفت:

- در آخر دست چپ .

- متشکرم .

از خدمتکاران هتل بود. من به انتهای راهرو رفتم و در دست‌چپ
راباز کردم. دستشوئی بود. در را از داخل قفل کردم و پنجره‌ای که
شیشه‌مات داشت گشودم. دیوار بلندی در فاصله دو متری بود. سرم را از
پنجره بیرون آوردم پنجره چند متر دورتر قرار داشت. یکی از پنجره‌های
خانه تانیا بود ولی از پنجره دستشوئی غیر ممکن بود بتوان به آنجا رفت.
اگر پنجره‌ای مقابل آن پنجره در عمارت کلوپ وجود داشت میتوانستم
بایک خیزخود را به آنجا برسانم و در غیر اینصورت می‌بایستی ترقیبی
دهم که از حیاط کلوپ به آنجا دسترسی پیدا کنم. بهر حال فرصت
مطالعه مطلب را داشتم. دوباره به سرسرای هتل برگشتم و یک ویسکی
دیگر سفارش دادم. دوزن زیبا که همراه پیرمردی ایرانی آمده بودند
روبروی من روی یک نیمکت نشسته بودند و بحرفهای پیر مرد که گویا
داستان بامزه‌ای نقل میکرد بصدای بلند میخندیدند. یکی از آنها
گاهی نگاهی دزدانه بمن میکرد و بعد آهسته چیزی در گوش دوستش
گفت و او هم مرانگام کرد. وقتی من گیلاس سوم را نوشیدم. جمعیت
نسبتاً زیاد شده بود. روز تعطیل بود و یقیناً بسیاری از اعضای کلوپ
مهمان دعوت کرده بودند. یکی از پیشخدمت‌ها در میز ما که از سرسرا
به سالن بزرگ دیگری بازمی‌شد گشود. یکی دو نفر به آن سالن رفتند و
منم بدنال آنها روان شدم. آن سالن در همان جهت راهرو بود و از نظر
من وضعیت اهمیت داشت. من در یک نیمکت نشستم اطراف سالن رانگام
کردم. در میز در انتهای سالن بود و اگر پنجره‌ای در اتاقی که درش بسته
بود وجود داشت تقریباً در برابر پنجره اطاق تانیا قرار میگرفت. چند دقیقه
بعد پیشخدمتی به آن اطاق رفت و من از لای در نیمه‌باز نگاه کردم و چند
میزبازی در آنجا دیدم. چند دقیقه گذشت و آن دو خانمی که همراه پیرمرد
بودند حالا به اتفاق مرد دیگری وارد سالن شدند و بطرف آن اطاق رفتند.
وقتی از جلوی من میگذشتند زن زیبایی که قبلاً بمن نگاه میکرد لبخندی
زدولی من آنشب بهیچوجه قصد نظر بازی نداشتم. بطرف سالن غذاخوری
رفتم و شام مختصری سفارش دادم. میزها تقریباً پر شده بود. من طوری
نشسته‌بودم که هر کس از در وارد میشد میدیدم. هنوز برایم سوپ
نیاورده بودند که ناگهان از جای پریدم ولی فوراً خودم را جمع کردم. تانیا
والکدونا همراه بامرد جوان بلندقد و نیرومندی که شاید ده سال از او
جوانتر بود وارد شدند. نگاهی به اطراف سالن انداختند و یکی از میزهای
نزدیک در ورودی را انتخاب کردند. من طوری نشستم که مرا نبینند ولی

گاهی از زیر چشم مواظب آنها بودم. شام سفارش دادند و بعد گرم صحبت شدند. تانیا لباس خوش دوختی پوشیده بود و خیلی جوانتر از سش بنظر میرسید. مرد باعلاقه و محبت به او نگاه میکرد و تانیا هم با همان نگاه پاسخش را میداد. این شخص که بود؟ آیا از ماموران شبکه مابودیا تانیا مشغول انجام وظیفه و کسب اطلاعاتی بود؟ من نگاه عاشق حقیقی را از نگاه ماموری که خودش را به عاشقی زده خوب تشخیص میدهم و دیدم که در نگاه و اطوار تانیا هیچگونه دلیلی بر دروغ بودن و بازی در آوردن نبود. عجیب آنکه مردی هم که در برابرش نشسته بود درست مثل جوانهایی که تازه عاشق میشوند و دست و پایشان را گم می کنند رفتار میکرد. اما خیلی از تانیا جوانتر بود. شاید ده سال، شاید هم بیشتر چطور ممکن بود عاشق تانیا شود. در آن کلوب زنان زیبا کم نبودند و بایک دعوت رقص یا تعارف به ویسکی سر صحبت را میشد با آنها باز کرد. بهر حال من می خواستم آنتی تانیا را به بینم و آمدن او به کلوب زحمت بالا رفتن از دیوار یا پریدن از پنجره کلوب را به پنجره عمارتش کم میکرد. بعلاوه با آن همه جمعیتی که در کلوب بود شاید کسی متوجه صحبت من و تانیا نمیشد. اما این فکر بنظرم رسید که احتمال دارد تانیا همه جا تحت نظر باشد. وقتی تلفن او را کنترل کنند و وقتی از ماموریتی که من در خانه او به سه نفر از مامورانم داده ام چند ساعت بعد روس و آمریکا و انگلیس مطلع گردند هیچ بعید نبود که یک یا دو نفر همه جا مراقب او باشند و چه بسا که در همین مدتی مراقبان در حال شام خوردن باشند گاهی به کسانی که سر میزها مشغول شام خوردن بودند کردم ولی آیا ممکن بود یک مامور ضد جاسوسی را از روی قیافه و ظاهرش شناخت؟ در این صورت میبایستی خود مرا زودتر از همه میشناختند. از طرفی من نمیدانستم جوانکی که با تانیا است از چه قماش است و هرگونه اظهار آشنائی ممکن بود بکار تانیا یا من لطمه بزند. بهر حال صبر کردم و منتظر پیش آمدشدم.

تانیا و جوانک شامشان را خوردند. تانیا تقریباً مست بود. همان روزی هم که بدیدنش رفتم علاقه شدیدش را به الکل احساس کردم. سالن دیگری در جوار سالن غذاخوری بود که صدای موسیقی رقص از آنجا به گوش میرسید. تانیا برخاست و جوانک نیز بلند شد و زیر بازوی او را گرفت. به طرف سالن رقص رفتند. تانیا تقریباً بجوانک تکیه داده بود. مسلم بود که با آن وضع بفرض هم که با او تماس می گرفتم حرف حسابی نمی توانستم از او در بیاورم. من حساب شام را دادم و برخاستم. از لای دری که سالن رقص باز میشد نگاهی به داخل انداختم.

تانيا و جوانك در حال رقص بودند و تانيا سرش را عاشقانه به سينه آن جوان تكيه داده بود و جوانك هم موهايش را نوازش ميكرد اما خوب احساس كردم كه نوازش جوان مصنوعى است . شايد نقشه اش اين بود كه از تانيا پول بكشد . خيلى از اين گونه جوانها رادر طى ماموريت هايم ديده بودم كه بازتازان مسن تر از خود طرح عشق ميريزند و بعد به عاوين مختلف ، مخصوصا بدان عنوان كه در قمار باختها اند از تانيا پول ميگيرند تانيا زن پولدارى بود زيرا وجوه لازم براى يكى از شكه هاى موثر ما در اختيار او بود و هر چقدر دلش ميخواست مى توانست خرج كند . از سالن غذاخورى عبور كردم و به سرسراى كلوپ رفتم . دوزن زيادى كه در سالن كوچك جنب سرسرا مشغول بازي بودند بهمراه مرد پيرو جوانى كه به آنها پيوسته بودند بيرون آمدند و به طرف سالن غذاخورى رفتند . من به طرف بار رفتم و يك ويسكى سودا گرفتم و يكسر به طرف همان سالن كوچك رفتم . خدمتكارى مشغول جمع كردن زير سيگارى ها بود و با سر مراسم احترام بجا آورد و پرسيد :

- ميز رزرو كرده ايد ؟

بله . منتظرم .

پيشخدمت خاكستر ها و ته سيگار هاى را كه جمع كرده بود بيرون برد . من به طرف پرده اى كه پشتش پنجره اى به طرف همان حياط كوچك باز ميشد رفتم . پرده را کنار زدم و پنجره را باز كردم از حوشحالى قلبم فرو ريخت . پنجره ديگرى درست در برابرم ، در فاصله دو متر و كمى پائين تر از اين پنجره قرار داشت . بدون شك يكى از پنجره هاى خانه تانيا بود . بايك خيز خودم را ميتوانستم بداخل آن خانه بيندارم و در آنجا منتظر بازگشت تانيا باشم . اما در هر لحظه ممكن بود كسى وارد اين سالن كوچك شود و مرا در حال پريدن به بيند . اتفاقا در همين اثنا پيشخدمت وارد اتاق شد و اين بار ورق ها و ژتون هاى كه روى ميز ريخته بود مرتب كرد . من مثل اين كه باندازه كافى هوا خورده ام نفس بلندي كشيدم بعد پنجره را بستم و پرده ها را خوب كشيدم و از سالن بيرون رفتم . در سرسرا منتظر شدم تا پيشخدمت بيرون آمد و به طرف درى كه به قسمت سرويس باز ميشد رفت . چند نفرى را كه در سرسرا روى نيمكت ها نشسته بودند و صحبت ميكردند خوب برانداز كردم . هيچكدام از افرادى نبودند كه اهل بازي باشند و بعلاوه همه چنان صحبتشان گل انداخته بود كه در يك لحظه محل دود صحبتشان را قطع كنند و به طرف سالن بازي بيايند بار من مشغول مرتب كردن شيشه ها و ليوان ها بود و

پشتش به جمعیت بود . من آهسته به درون سالن كوچك خزیدم و در را به آرامی بستم و با سرعت به پشت پرده رفتم . حالا قلبم بسرعت میزد . پنجره را باز کردم و بایك جهش خودم را به پنجره روبرو انداختم و لبه یکی از درها را که بسته بود گرفتم . بعد خودم را از پنجره دیگری که باز بود به داخل اتاق کشاندم و پنجره را پشت سر خودم بستم . چراغ كوچك جیبی ام را بیرون آوردم و به اطراف اتاق انداختم . اتاق بدون مبلی بود که جز چند صندلی در اطراف اتاق و يك گرامافون بزرگ برقی چیزی در آن نبود . معلوم بود که از آن برای تعلیم رقص استفاده میکردند . دزی را که در گوشه اتاق بود باز کردم و حالا در سرسرای كوچك طبقه دوم عمارت بودم . اتاق تانیا که یکبار به آنجا رفته بودم و اتاق دیگری که در جوار آن بود و با سه نفر مامور در آنجا صحبت کرده بودم در این سرسرا بود . پله های به طبقه اول و در ورودی منتهی میشد آهسته از پله پائین رفتم . راهروی باز یکی در کنار پله به طرف دزی که احتمالاً به حیاط كوچکی منتهی میشد قرار داشت . يك در درست راست و دودر دیگر در سمت چپ راهرو بود ، یکی از درها باز بود و من داخل شدم . آشپزخانه بزرگی بود . از آنجا بیرون آمدم و در دیگر را که در کنار آن بود باز کردم . پیش از آنکه در نور چراغ كوچك جیبی ام تشخیص دهم که چه جور جایی است صدای زنی بلند شد که گفت :

— کیه ؟

و بعد از چند لحظه سکوت نااضطراب دوباره این کلمه را بر زبان آورد . من چراغ جیبی را در جیبم گذاشتم و خودم را آماده کردم . صدای برخاستن شخصی از روی تخت خواب چوبی بگوشم رسید و در این حال باز صدایش را شنیدم که گفت :

— مادام تانیا شمائید ؟

چراغ اتاق روشن شد و زن که لباس بلند خواب پوشیده بود مرا در آستانه در دید ، فریاد ضعیفی که از ترس در گلویش گیر کرده بود بگوشم رسید و من بایك جهش خودم را به او رساندم و دستم را بر دهانش گذاشتم . زن بیچاره که همان خدمتکاری بود که روز قبل دیده بودم از ترس بیهوش شده بود و احتیاجی به این که دستم را بروی دهانش بگذارم نداشت . او را به طرف تخت خواب بردم و در جایش خوابانیدم . بعد به طرف گنجه های که در کنار اتاقش بود رفتم و بعد از جستجوی مختصری يك دستمال و چندتا لنگه جوراب پیدا کردم . دستمال را در دهانش چپاندم و پاهایش را بستم . آنوقت با ملحفه ای که لوله کردم او

رامحکم به تختخواب بستم طوری که نه صدائی می توانست بکند و نه
 کمترین حرکتی. البته بجای این همه زحمت که ده دقیقه وقت مرا گرفت
 بایک ضربه فنی ساده ژودو همین نتیجه را می توانستم بگیرم اما من
 معمولاً در مورد زنان آنهم زنانی که پا بسن گذاشته اند همیشه از بکار
 بردن ضربه فنی استنکاف می کنم. بعلاوه بستن دست و پای آنها همیشه
 خاطرات شیرین برایشان باقی می گذارد که می توانند در صحبت ها و
 پرحرفی های زنانه شان تعریف کنند واز مردی که در يك نيمه شب به
 اتاق آنها آمده و آنها را به تختخواب بسته با ترس آمیخته به حسرتی یاد
 کنند در حالی که يك ضربه دست بروی شقیقه خاطره شیرینی نیست.
 زن همچنان بی هوش بود که من چراغ را خاموش کردم و در را بروی
 او بستم و بطرف اتاق دیگر رفتم. در این اتاق بسته بود با تیغه خنجر در را گشودم و
 وارد شدم. در زیر نور چراغ دستی اتاق را خوب بررسی کردم. يك
 تختخواب در کنار اتاق بود که میز کوچکی در سمت چپ آن قرار
 داشت. روی میز دو پاکت سیگار و چند جلد کتاب و ناخن گیر و کبریت و
 لیوان و بطری آب و اشیائی از این قبیل بود. در پائین تختخواب گنجه
 بزرگی که آئینه داشت گذاشته بودند. در سمت بالای اتاق پیاثوئی قرار
 داشت که در آن باز بود و چند دفتر نت روی آن گذاشته بودند، احتیاجی
 به باز کردن در گنجه و دیدن لباس های صاحب اتاق نبود زیرا کفش های
 براقی که در کنار تختخواب بود و پیرامه و پیراهنی که روی يك صندلی
 افتاده بودند نشان میداد که اینجا اتاق مردی است. تانیابمن نگفته بود که
 مردی در این خانه زندگی میکند. شوهر و پسر او در جنگ کشته شده بودند
 من از آن اتاق بیرون آمدم و به طرف پله ها رفتم از اتاق خدمتکار صدائی
 بگوش نمیرسید. آنطور که من اورا بسته بودم اگر ده روز هم کسی به
 فریادش نمیرسید نمی توانست صدائی یا حرکتی بکند. به طرف اتاق
 تانیا رفتم. در اتاق بسته بود و قفلش باز نمی شد. بعد از پنج دقیقه توانستم
 آنرا باز کنم وارد اتاق شدم و چراغ را روشن کردم. تلفن سفیدی در کنار
 تخت خوابش بود. این اتاق به اتاق کوچک دیگری راه داشت که دفتر تانیا
 محسوب میشد و مراد آنجا پذیرفته بود. به آن اتاق رفتم. تلفن دیگری
 هم در آن اتاق بود، اتاق در هم و صفحه های موسیقی در همه جا پخش
 بود. به طرف تلفن رفتم و بدون اینکه به آن دست بزنم مشغول بازرسی
 آن شدم سیم تلفن به پریزی که چند سانتی متر پاکف اتاق فاصله داشت
 وصل میشد. زانوزدم و به دقت مشغول بررسی شدم. حدس من درست
 بود. از محل پریز دور شده سیم فوق العاده نازک که جز ماموران آگاهی و

ضد جاسوسی سازمان دیگری از آن استفاده نمی‌کند کشیده بودند، نه
 اتاق خواب تانیا رفته و عین همان سیمها را دیدم که از کنار پریز کشیده
 بودند. محال بود کسی در وهله اول این سیمها را تشخیص دهد. همانطور
 که زانوزده بودم رشته‌های سیم را تعقیب کردم، از پله‌ها پائین آمدم و به
 جلوی در رسیدم. ولی ناگهان از تعجب بر جای خود خشک شدم سیمها
 بجای اینکه از خانه به بیرون کشیده شده باشد و در محل دیگری تلفن
 های تانیا را کنترل کنند به اتاقی که در طبقه اول و متعلق به مردی بود
 منتهی میشد سیمها در محل تقاطع دیوار با کف راهرو و پله ها و اتاقها
 کشیده شده بود و با مهارت کامل آنها را به دیوار وصل کرده بودند
 من در اتاق را گشودم و این بار چراغ برق را روشن کردم و دنبال سیم‌ها را
 گرفتم و جلو رفتم، سیمها بداخل گنجی لباس منتهی می‌گشت. در گنجی
 بسته بود در مقابل تیغه خنجر من مدتی مقاومت کرد. بالاخره آنرا باز
 کردم و مشغول بررسی اشیاء داخل گنجی شدم. در وهله اول چیزی به
 چشم نمی‌خورد چند دست لباس مردانه و چند جفت کفش در گنجی بود. ولی
 يك كشوی چوبی در کنار گنجی بود که ظاهرا جای واكس یا اشیاء
 دیگری بود و درش بسته بود مدتی به آن ور رفتم و عاقبت آنرا گشودم و
 آنچه حدس می‌زدم در آنجا پیدا کردم. يك امپلی فیکاتور و دو گوشی دستی،
 اما چیزی عجیبی نظرم را جلب کرد. بهر يك از گوشی‌ها دورشته سیم وصل
 بود که به دو طرف گنجی منتهی میشدند، یکی از آنها دنبال سیمی بود
 که به تلفن‌های اتاق خوا ب و اتاق کار تانیا میرفت ولی دورشته دیگر به
 طرف دیگر اتاق منتهی میشد. دنبال آنها را گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.
 سیم‌ها از کنار در آشپزخانه به طبقه دوم میرفت. از پله‌ها بالا رفتم. و مجددا
 دنبال سیم‌ها را که حالا تا آخرین پله پلکان در کنار کف اتاق و پائین
 دیوار به اتاق دفتر تانیا می‌رفت گرفتم. در اینجا سیم به زیر میز تحریر
 بزرگ تانیا منتهی میشد و وقتی بروی زمین نشستم و دستم
 را دنبال سیم بقسمت زیر میز بردم شئی را که حدس می‌زدم پیدا کردم :
 يك ميكروفون ظریف و وفوق العاده حساس که فقط سازمان های جاسوسی
 از آن استفاده می‌کردند. دنبال سیم‌ها را در اتاق خوا ب و اتاق دیگری
 که با ماموران در آنجا تماس گرفته بودم پیدا کردم و در هر اتاق میکروفونی
 که پشت قاب عکس و یا در گلدان بزرگ عتیقه‌ای که روی بخاری بود پیدا
 کردم. حالا دیگر مطلب را فهمیده بودم : ماموران ضد جاسوسی متفقین
 در مرکز یکی از شبکه‌های ما زخنه کرده بودند و یکی از آنها تمام
 مذاکرات حضوری و تلفنی رئیس شبکه را کنترل میکرد. حالا می‌فهمیدم

که مایر تاچه حد حق داشت از آینده نگران باشد . تانیا یکی از بهترین ماموران مابود ، چطور ممکن بود اینگونه او را فریب دهند ! آیا الکل آن هوش و آن ذکاوت فوق العاده و تیزبینی عجیبش را آنچنان از بین برده بود که متوجه کنترل شدن تلفن هایش نشود ؟ آیا او را بدام انداخته بودند و برای آنها کار میکرد؟ ولی در این صورت لازم نبود با این حيله ها تلفنش را کنترل کنند و خود او همه چیز را گزارش میداد . ساعت را نگاه کردم . نیم ساعت به نیمه شب مانده بود . فکری به خاطرم رسیده . خنجرم را بیرون کشیدم و به طرف اتاق زن خدمتکار روان شدم .

چراغ را روشن کردم . چشمهای زن خدمتکار باز بود . بهوش آمده بود . وقتی برق خنجر را در دست من دید چشمانش آنچنان گشوده و از حدقه در آمد که باور کردنی نبود ، من در کنارش نشستم و قبل از آنکه دهانش را باز کنم گفتم :

- گوش کن ، من نه دزدم و نه قاتل . هیچ دشمنی با تو و با خانمت ندارم . من مامور اداره آگاهی هستم و آمده ام در اطراف مردی که در اتاق جلو در ورودی زندگی میکند تحقیق کنم .

دست و پا و دهان تو را بستم برای این است که با داد و فریادت مانع کار من نشوی . حالا دهانت را باز میکنم و باید به سئوالات من جواب بدهی . اگر خیال داد و فریاد ببرت بزند زیانت را با این خنجر می برم ولی اگر هر چه می پرسم راست جوابم را بدهی نه تنها ازیتی نخواهی دید بلکه انعام خوبی هم خواهی گرفت . میدانی که دروغ گفتن به مامور آگاهی مجازاتش زندان است ؟ فهمیدی ؟

زن خدمتکار با اشاره سر و چشم فهماند که هر چه گفتم فهمیده و پیشنهاد مرا پذیرفته است . من جورابی را که دور دهانش بسته بودم باز کردم و دستمال را از دهانش بیرون آوردم . نفس بلندی کشید و اولین حرفش این بود که آقا ، بمن رحم کنید . من بیگناهم . من يك مشت اسکناس از کیفم بیرون آوردم و بعد از آنکه آنها را جاوی چشمش گرفتم بزیر بالشش گذاشته ام و گفتم :

- فردا که از تختخواب بازت کردند اول این انعام را بردار . حالا بمن جواب بده . مردی که در این خانه زندگی میکند کیست ؟
- آقای سرژ ؟

- همان که اطاقش جاوی اتاق توست ، دم در . اسمش سرژ است ؟

زن خدمتکار که دیده بود من خنجرم را در غلاف میچ دستم کرده ام

حالا اطمینان بیشتری یافته بود و اسکناسها هم کار خودشان را کرده بودند

-بله . آقای سرژ چندماه است که این اتاق را اجاره کرده‌اند.

-تنها زندگی میکند ؟

-تنها . همیشه تنهاست ؟

-چکاره است ؟

-موزیک میزند . من نمیدانم چکاره است ؟ کار بدی کرده ؟

-در اداره آگاهی پرونده دارد اهل کجاست ؟

-نمیدانم .

-از دوستان خانم تانیا است ؟

زن خدمتکار سکوت کرد . من دستم به طرف خنجر رفت و او

فورا گفت :

-من نمیدانم ، چه جور بگویم ! یعنی با هم دوستند . من شبها در

اتاق خودم می خوابم نمیدانم .

-حالا کجاست ؟ معمولا شبها چه ساعتی بخانه می آید ؟

-همیشه خانه است . گاهی بیرون میرود ، درس موزیک میدهد .

امشب با خانم بیرون رفته . جشن تولد خانم بود و ...

من دیگر به حرفهایش گوش نمیدادم . فکرم متوجه مردی بود که

همراه تانیا دیده بودم و متوجه نگاه عاشقانه آنها شده بودم . پس حالا

مطلب دستم آمده بود ! آقای سرژ خودش را عاشق تانیا قالب زده بود و يك

اتاق در آن خانه اشغال نموده بودند و کلیه اخبار و اطلاعات را به سرویسی

که از جانب آن مامور بوده گزارش میداده است . اگر مایر از جریان

مطلع میشد با دست خودش تانیا را خفه میکرد . تاکنون چند نفر به دست

این عاشق قلبی گرفتار شده بودند !

-اهل کجاست ؟

-من نمیدانم . فارسی بد حرف میزند . با خانم به زبان فرنگی

صحبت میکند .

-به روسی ؟

-من روسی نمیدانم . فرنگی صحبت میکنند .

دیگر از صحبت با خدمتکار فایده‌ای متصور نبود . دستمال را دوباره

برداشتیم . التماس کرد که دهانش را نبندم و قسم میخورد که صدائی

نخواهد کرد . ولی این کاریک بی احتیاطی احتمالی بود . لذا مجددا دستمال

را در دهانش کردم و با جوراب دهانش را بستم چراغ اتاقش را خاموش

کردم و کلید را که در داخل بود برداشتم و از بیرون در را قفل کردم . کلید

رادر جیبم گذاشتم. به طرف اتاق مردی که خود را سرژ نامیده بوده و آن اتاق را اجاره کرده بود رفتم و تا آنجا که ممکن بود آنرا مرتب کردم. بعد به پستوئی که زیر پلکان عمارت بود رفتم. لامپی که بدیوار بود به اینجا نور می‌انداخت. لامپ را بآدمت پیچاندم تا خاموش شد. حالا بانور چراغی که پلکان را روشن میکرد داخل پستو دیده نمیشد و اگر اتفاقا کسی می‌خواست چراغ زیر پلکان را روشن کند بعد از زدن کلید تصور می‌کرد که لامپ سوخته است. بدیوار تکیه‌دادم و سیکاری آتش زدم و درحالی که هفت‌تیرم رادر دستم میفشردم منتظر ماندم.

- ۱۱ -

سیکار سوم را روشن کرده بودم که صدای کلیدی که در قفل درحیاط می‌گردید بگوشم رسید. سیکار را بزیر پایم انداختم و خاموش کردم. ضامن هفت‌تیر را خلاص کردم و نفسم را در سینه حبس نمودم. در باز شد و صدای تانیا و سرژ که به فرانسه صحبت می‌کردند بگوش رسید. تانیا کاملا مست بود و زبانش نکنت پیدا کرده بود و درست در دهانش نمی‌گشت. با هر جمله چند بار می‌خندید و هنگامی که در را بست و کلید را در کیفش گذاشت گفت:

- من از این پله‌ها گمان نمی‌کنم بتوانم بالا بروم .. چطور است که ... مرد جوان یا همان سرژ جمله‌اش را قطع کرد و گفت:

- عزیزم، بمن تکیه بده و نرده پلکان را بگیر.

تانیا بقهقهه خندید و باز در همان حالت مستی گفت:

- خیلی مستم؟ ... نه، آنقدر ها هم مست نیستم ...

- هرچقدر مست باشی منم همانقدر بیشتر دوستت دارم.

تانیا باز خندید و سرژ هم با او قهقهه زد. اما من خوب تشخیص دادم که مردك مست نیست و محض همراهی با تانیا خودش را بمستی زده است. آیا فرانسوی بود؟ فرانسه را بدون هیچگونه لهجه درست مثل اهالی پاریس صحبت میکرد ولی یقین بود که برای فرانسوی ها جاسوسی نمیکنند. اگر گفته سرگرد هودسن مبنی براین که روسها از جریان ماموریت آن سه نفر مطلع شده و امریکائی ها را مطلع ساخته‌اند راست بود تا چار سرژ میبایستی در اختیار سرویس های روسی باشد. اسمی هم که روی خودش گذاشته بود اسم روسی یا مناطق اروپای شرقی بود بهر حال فرصت این را داشتم که جریان را بفهمم.

هر دو از پله ها بالا رفتند و صدای باز شدن و بسته شدن در اتاق تانیا بگوشی رسید. من چند دقیقه منتظر شدم ولی جز صدای خنده و حرف زدن نامفهوم تانیا صدائی نمی شنیدم. خیال داشتم در آنجا بایستم تا جوانك به اتاقش برود و بخوابد و من بسراغ تانیا بروم و از او تحقیقات کنم. اما فکر دیگری به خاطر من رسید، آهسته از پستوی بیرون آمدم و به اتاق نزدیک شدم. صدای گفتگو همچنان از اتاق تانیا به گوش میرسید. در اتاق سرز را باز کردم و وارد شدم و در را پشت سر خود بستم. چراغ را روشن نکردم و در تاریکی بطرف گنجی لباس رفتم و آنرا باز کردم و کشوی پائین سمت چپ را کشیدم هر دو گوشی را برداشتم. از یکی از گوشی ها صدا بلند بود. گوشی دیگر را سر جایش گذاشتم و روی زمین نشستم و در حالی که هفت تیرم را در دست راست گرفته بودم گوشی را بگوشی چپم چسباندم صدا کاملاً مشخص بود. اگر در حین انجام ماموریت سری و کشف شبکه ضد جاسوسی متفقین نبودم تفریح خوبی بود. ولی در آن حال و وضعی که من داشتم حتی حوصله لبخند هم نداشتم.

تانیا مانند يك دختر بیست ساله عشق ورزی می کرد. به این نکته که زنهادرچهل سالگی همان شور و هیجان و شوق جوانی را مجدداً پیدامی کنند در دل اعتراف کردم. پسرک ساکت بود و وظیفه ای را که با او محول کرده بودند ظاهراً بنحو احسن انجام میداد و این نکته را از آنچه تانیا بر زبان می آورد بخوبی می شد حدس زد. تاکی و تا چه مدت من مجبور بودم شاهد سمعی عشق بازی يك زن چهل ساله بایك پسرک بیست و پنج شش ساله باشم؟ معلوم نبود، عاقبت، هیجان عشق جای خود را به آرامش و نوازش های لطیف تر داد. چند دقیقه بعد صدای جوانك بلند شد که میگفت:

- تانیا آیا فکری برای آن موضوع کردی؟

تازه جریان برای من داشت جالب توجه میشد، تمام این حقه ها برای این بوده که پسرک مطلبی از تانیا به پرسد. تانیا گفت:

- کدام موضوع عزیزم!

- همان مسئله پول. اگر من این پولی را که به آن احتیاج دارم و جریانش را برایت تعریف کردم بدست بیاورم دیگر غمی ندارم. کارو بارم راه مباحثه. با این وضع تمام وقت من تلف میشود. فقط این پول را اگر برای چند ماه در اختیار داشتم راحت میشدم من که قول دادم بعد از چندی، حداکثر هشت ماه پول را برگردانم.

این دیگر خیلی بامزه بود! پسرک هم برای روسها جاسوسی میکرد،

هم‌با رئیس یکی از شبکه های ما عشق‌ورزی می‌نمود و هم می‌خواست او را
 قتلکند! دوسره یاسه سره باز می‌کرد! تانیا گفت که سعی خواهد
 کرد که پولی برای او قرض کند بشرط آنکه وی سر‌م‌و‌عد به‌پردازد،
 پسرک قول داد که در اسرع وقت پول را مسترد کند و باز گفتگو های
 عاشقانه شروع شد. من دیگر طاقتم طاق شده بود. با این همه مشقت خود
 را باین خانه رسانده بودم که اطلاعاتی درباره ماموران ضد جاسوسی
 متفقین کسب کنم و حالا باید وقتم را با شنیدن گفتگو های عاشقانه و
 صحبت های مبتذل پول و کسب و کار تلف کنم! معینا چاره‌ای نبود.
 میبایستی منتظر می‌ماندم. این بار هم طوفان آرام گرفت و پس از مغالزه
 و معاشقه یرحرازتی، جوانک از تانیا خداحافظی کرد:

- شب بخیر .

- شب بخیر عزیزم .

من فورا گوشی را سر جایش گذاشتم و کتو را بستم و در گنجی
 راهم پیش کردم و خودم را در فاصله بیانو و صندلی راحتی که کنار آن
 بود، در عقب پشتی صندلی مخفی کردم. چند لحظه بعد کلیدی در قفل
 اتاق چرخید و سایه مردی بدرون خزید. چراغ را روشن کرد و من از
 پشت صندلی راحتی اندامش را که جزیک شورت کوتاه چیزی بتن
 نداشت دیدم. لباس‌هایش را روی دستش انداخته بود و کفش‌هایش
 را پوشیده بود. لباس‌ها را بروی صندلی که آن طرف بیانو بود پرتاب
 کرد و روی تخت‌خواب نشست و کفش‌ها و جوراب‌هایش را بیرون آورد.
 زیر لب آهنگی را زمزمه میکرد. اندام کشیده و زیبایی داشت ولی ورزیده
 نبود. یک مشت کارش را می‌ساخت. پسرک خمیازه بلندی کشید و بعد
 پتورا کنار زد و در بستر افتاد. دستش را به طرف کلیدی که بالای سرش
 بود برد و چراغ را خاموش کرد. من چند دقیقه همانجا صبر کردم.
 و آنگاه آهسته از جای برخاستم و صندلی راحتی را دور زدم. تنهام
 بصندلی خورد و صدا کرد و صدای تخت‌خواب را شنیدم که پسرک در آن
 تکان خورد و چراغ روشن شد. من در حالی که هفت تیرم را بطرف او نشانه
 گرفته بودم بفراسه گفتم:

- حرکت نکن و گرنه مغزت را متلاشی میکنم.

پسرک بدون توجه باین تهدید پتورا کنار زد و بایک خیز از جا
 جست و در حالی که بانگ دنگال پیراهن و المسه خود می‌گشت به فراسه
 گفت:

- شما که هستید و در اتاق من چه میکنید؟

بعده طرف صندلی که لباسش روی آن بود رفت . من قدمی بجلو گذاشتم و ضربه مشتم بزیر چانه اش اوزا مجددا به روی تختخواب انداخت . ضربه رابا دست چپ زدم و آنقدرها هم شدید نبود و خود را برای ضربات بعد آماده کردم اما پسرک از روی تختخواب حرکت نکرد . من جلو رفتم و در حالیکه هفت تیر رابه زیر گلویش گذاشته بودم گفتم :
- بیهوده خودت را بموش مردگی نزن . مثل آدم بنشین و به حرف های من جواب بده و گرنه ...

ولی پسرک بکلی از پا درآمده بود . جاسوس مضحکی بود ، چطور این آدم مفرنگی را برای کار بدان خطرناکی انتخاب کرده بودند . من با دست چپ محکم دو میلی به گونه هایش نواختم . آهسته چشمانش را باز کرد و اولین حرکتش این بود که با دست لوله هفت تیر مرا کنار بزند . من باز گفتم :

- حرکت نکن و گرنه گلوله از پشت گردنت بیرون می آید .
ولی پسرک گوشش بدهکار نبود . همچنان لوله هفت تیر را کنار میزد و این بار با استغاثه پرسید :

- از من چه میخواهید ؟ شما که هستید ؟
- گفتم خودت را بموش مردگی نزن . باشو بنشین و مثل آدم به حرفهای من جواب بده ، من از تو موذی ترها را بحرف آورده ام .
پسرک برخاست و این بار محکم روی دست من زد و گفت :
- این اسلحه را کنار بگذارید من از شما شکایت خواهم کرد .
به چه حقی به اذق من آمده اید ؟

واقعا مضحك بود ! مضحك و عصبانی کننده . چنان خودش را به آن راه زده بود که گوئی اصلا تا آنروزنه جاسوس دیده و نه ماجرای جاسوسی شنیده است . مشتی به زیر چانه اش زدم و فوراً هفت تیرم رادر جیبم گذاشتم و خنجرم را در طرفه العین بیرون کشیدم و نوک آنرا به زیر گلویش گذاشتم .

- این باز دیگر شوخی نمی کنم . صدای تق و یوق هم شنیده نمیشود .
آنرا تادسته در گلویت میکنم . حرف میزنی یا نه ؟
تیزی خنجر را که پوست گلویش را خراشانده بود احساس کرد .
چند قطره خون از زیر گلویش به دور گردنش غلطید .
- باشد !

در همان حال نشست و به لبه بالای تختخواب تکیه کرد . چشم هایش از حدقه درآمده بود . مثل این که خطر خنجر را بهتر از خطر هفت تیر احساس می کرد .

- برای کی کار می کنی ؟

همانطور مساکت بود. من فشاری به خنجرم دادم و پرسیدم .

- گفتم برای کی کار می کنی ؟

دستش را به زیر گلویش برد که از فشار خنجر جلو گیری کند و با

لکنت گفت:

- برای کی ؟ برای آرام ... آرام پیانو ساز ... پیانو تعمیر می کنم.

- چقدر از آرام می گیری که هر چه شنیدی گزارش بدهی ؟

دیگر خون جلوی چشمهایم را گرفته بود . پسرک پاك مرا دست

انداخته بود . قیافه اش آنچنان ساده و بی گناه بود که هر کس جز من

بود باور می کرد که از هیچ کجا خبر ندارد . ولی من گوشه را چند

لحظه پیش از گوشم برداشته بودم و خط سیر سیمی که از تلفن های

قانیا جدا می شد خوب می دانستم به کجا منتهی می شود . با خشم دست

چپم را بمیان موهای سیاه و تابدارش بردم و آنها را در چنك گرفتم و

همانطور او را تا کنار گنجه بردم و در حالی که خنجر را پشت گردنش

گذاشته بودم گفتم :

- باز کن .

پسرک در گنجه را باز کرد . موهایش را چنان در مشت می فشردم

که توانش به پایان رسیده بود .

- گوشه ها ؟

- گوشه ها ؟

باز خودش را حاضر نبود تسلیم کند .

- کشو را بکش . کشوی دست چپ .

- این کشو را بکش .

- این کشو قفل است و کلیدش پیش من نیست .

- من این زحمت را قبلا کشیده ام و آنرا باز کرده ام . بکش

پسرک کشو را کشید و مبهوت ماند .

- اینها چیست ؟

- من چه میدانم ؟ دو تا گوشه

چنان موهایش را بطرف بالا کشیدم که بانالهای از زمین برخاست

او را بر گرداندم طوری که صورتش درست زوبروی صورت من بود . در

چشمهایش نگاه کردم و گفتم :

- برای آخرین بار می گویم حاضری حرف بزنی یا نه ؟

پسرک ناله ای کرد و باز پرسید :

- آخر شما کی هستید ؟ از من چه میخواهید ؟

موهایش را رها کردم . مشت های آهنینم به شکم و پهلوهای او فرود آمد و بسرك آه بلندی بر زبان آورد و روی خود خم شد و با سر بزمین خورد . حالا بکلی بیپوش شده بود قدری تند رفته بودم . باملاحت و با نوک خنجر بهتر ممکن بود او را به حرف آورد . او را بلند کردم ، که بروی تخت خواب ببرم و بحالش بیاورم . ولی در همین اثنا صدائی از پشت بلند شد که نفارسی گفت :

- بی حرکت ، دستها بالا

من زویم را برگرداندم و می خواستم که خنجری را که دستم بود به طرف درپرتاب کنم ، ولی ناگهان چشمم به قیافه وحشت زده تانیا افتاد . فوراً مرا شناخت و لوله هفت تیر را به طرف زمین آورد و پرسید .
- شما ؟

- بله من ، حال شما بهتر است ؟

تانیا متوجه سرزشتد . هفت تیر را به گوشه ای پرتاب کرد و به طرف او دوید و با اضطراب پرسید :
- چه شده ؟ چه بر سرش آمده ؟

مستی از سرش پریده بود . یک روب دوشامبر ابریشمی پوشیده بود و کفش های دمپائی کنائی که در نواحی مختلف ایران بادست می بافند به پاداشت . من به طرف او رفتم و دست بر شانهاش گذاشتم و گفتم :
- تانیا ، فکر می کنم مستی از سرتان پریده باشد . قبل از همه خانه شما به نفع متفقین جاسوسی می کرده . حالا فهمیدید ؟

تانیا شانهاش را بایک تکان از زیر دست من بیرون آورد و گفت :
- چی ؟ سرز جاسوسی می کرده ؟ خیلی احمقانه است ، چه کسی او را به این حال در آورده ؟ طفلک من ! نازنین من ...

سر جوانک را بدامن گرفته بود و نوازش می کرد . من آنچنان عصبانی شده بودم که نزدیک بود بامشست به مغز تانیا بکوبم ، معیناً از عصبانیت خود جلوگیری کردم و خونسردی ام را حفظ نمودم ولی با تشدد دست او را کشیدم و او را به روی صندلی راحتی کنار اتاق پرتاب کردم و در جلویش ایستادم و گفتم :

تانیا ، فکر می کنم مستی از سرتان پریده باشد . قبل از همه باید بگویم که تصور نمی کنم برلن از قصوری که در ماموریت خود کرده اید باین سادگی ها بگذرد ... ولی این مسئله مربوط به آینده است ... من الان وقت زیادی ندارم ... به حرفهای من گوش کنید ...

متفقیین شبکه شما را کشف کرده‌اند . شاید تاکنون تمام افراد شبکه رابه‌استثنای يك نفر از آنها که من موفق به نجاتش شدم دستگیر کرده باشند .. اگر هم این کار را نکرده باشند ... تا فردا صبح خواهند کرد . مگر آنکه ما زودتر بجنبیم ... هر ثانیه با جان یک نفر برابر است . به حرف های من گوش میدید ؟

قائیا با سر اشاره کرد که تمام حواسش پیش منست . من به سخن ادامه دادم :

- ماموریتی که من دیروز به سه نفر محول کردم دیشب ماموران امریکائی بوسیله روس‌ها از آن مطلع بودند . میدانید به چه وسیله؟ آنگاه به طرف گنجه رفتم و گوشی‌ها و دستگاه تقویت کننده صدرا از کتو بیرون آوردم و جلوی روی او گرفتم .

- چه کسی مایل بوده مذاکرات تلفنی شما را کنترل کند ؟ چه کسی در تمام اتاقها میکروفون گذاشته بوده و هرگونه صحبت را کنترل می‌کرده است ؟

معشوق زیبا و جوان شما آقای سرژ . حالا فهمیدید ؟

قائیا از جابر خاست . روبروی من ایستاده بود و از غضب آتش از چشمانش شعله می‌کشید ، فریاد زد :

- احمق ... احمق ... پس بهمین دلیل او را باین روز انداختی؟ .. سرژ دوروز است از مسافرت آمده . سه هفته بود که در تهران نبود... من شش سال است که او را می‌شناسم ... چطور در این دوروز که تمام اوقات هم بیرون از خانه بوده توانسته میکروفون در اتاقها بگذارد و تلفن‌های مرا کنترل کند .

سرژ تمام روز در بیرون از خانه کار می‌کند ... در يك مغازه پیانو فروشی متصدی تعمیر و كوك كردن پیانوست ... حالا می‌خواهد در اصفهان خودش يك مغازه پیانوفروشی باز کند ... از من كمك خواسته ولی من هرگز حاضر نشدم از پول شبکه غیر از مخارج ماموریت‌ها برای مصارف دیگر پول بردارم . طفلك من ... سرژ من ... محبوب من ...

قائیا به طرف سرژ دوید و سر جوان بیپوش را باز در آغوش گرفت براستی که عاشق صادقی بود ! بعد رویش را به طرف من کرد و گفت :
- علاوه در تمام مدتی که شما دیروز به اینجا آمدید و با من و مامورانی که احضار کردم صحبت کردید او در خانه نبود .

من با فریاد گفتم :

- پس چه کسی این میکروفون‌ها و این گوشی‌ها را در این خانه

تائیا ناگهان از جای برخاست و به طرف دررفت . من بدنبالش روان شدم به طرف اتاق زن خدمتکار رفت ، دستگیره در را بچاند ولی در بسته بود من کلید در را که خودم قفل کرده بودم از جیب بیرون آوردم و بدستش دادم . تائیا در را باز کرد و داخل شد و بلافاصله صدای گلوله و متعاقب آن فریادی برخاست من خودم را کنار کشیدم و هفت تیرم را در آوردم . صدای باز شدن پنجره ای بگوشم رسید . سرم را جلو آوردم ولی اتاق تاریک بود . روی زمین خم شدم و باوضع خزیدن خودم را داخل کردم ، صدای ناله زنی بگوشم میرسید . در حالی که هفت تیر را بدست راست گرفته بودم باسرعت چراغ را روشن کردم و به طرف دیگر جستم تا اگر مقابل کلید چراغ را نشانه گرفته باشند تیر بمن اصابت نکند . اما وقتی اتاق روشن شد دهانم از تعجب باز ماند . هیچکس در تخت خواب نبود تائیا ، درحالی که دستش را به سینه اش گذاشته بود . پرده ای که در کنار اتاق جلوی پنجره ای آویزان بود تکان می خورد . من بایک جهش خود را به پرده رساندم و درحالی که هفت تیرم را جلویم گرفته بودم آنرا پس زدم . هیچکس پشت پرده نبود ولی پنجره باز بود . سرم را آهسته از پنجره بیرون آوردم . پنجره به حیاط خلوت باریکی باز می شد که در انتهای آن در دیگر خانه تائیا قرار داشت و این در باز بود زن خدمتکار فرار کرده بود .

بطرف تائیا رفتم . زانو زدم و سراو را در دامانم گذاشتم . چشمانش را باز کردم و لبخندی زد . بعد با ناله گفت :

- خیلی با مزه است که آخرین شب زندگی آدم ، شیرین ترین شب زندگی اش باشد .

من محل گلوله را بازرسی کردم . وضع تائیا خراب بود . بطور قطع تائیکی دو ساعت دیگر زنده نمی ماند . معهذا دلداریش دادم .

- تائیا ... از این ...
حرفم را قطع نمود .

- بمن نگوئید تائیا اسم من ادویش است . از این اسم قلابی خسته شدم . دلم میخواهد در آخرین لحظات حیات اسم خودم را بشنوم .
- ادویش ، از این وقایع در کار ما زیاد اتفاق می افتد ، چیزی نیست حالت خوب می شود .

- اسم تو چیست ؟
- اریک ... اریک زیگفرید .

- گوش کن اریک ... من نمی دانم چه بر سر سرژ آمده ، شاید الان مرد باشد ... شاید هم حالتش خوب شود ... ولی اگر به دست ماموران روسی یا امریکائی بیفتد باین سادگی هانجات پیدا نخواهد کرد آنها چه میدانند که این جوانک ساده و بی گناهی است گمان خواهد کرد از همکاران من بوده ... بهر حال باین زودی ها نجات پیدا نخواهد کرد اریک ، قول میدهمی او را از این جانجات دهی ؟

- قول میدهم ، تانیا .. بیخشید ادویش ... ماموران متفقین الان سر و کله شان پیدا خواهد شد ... من باید تو و سرژ را بجات دهم ... اما قبلا بگو می توانم برای اعضای شبکه ، اگر تا کنون گرفتار نشده باشند کاری انجام دهم ؟ .. آدرس آنها کجاست ؟ بچه وسیله با آنها می توانم تماس بگیرم ؟

- پایه تختخواب من ... بالا ... در اتاق خواب ... پایه سمت بالای تختخواب ... طرف چپ ... تخت را از زمین بلند کن ، پایه را که بیچ می خورد به پیچان ... دفترچه کوچکی در آنست که اسم و آدرس و مشخصات اعضای شبکه و محل چک ها و پول را در آن بارمز یادداشت کرده ام ...

- رمز ..

- رمز سختی نیست ... رمز شماره ۶ سرویس مخابرات سری بمحض این که نگاه کنی بیاد خواهی آورد ... هر کس چهار پنج سال بارمز های سرویس مخابرات سری کار کرده باشد بایک نظر می تواند آنرا بخواند ...
- یادم است .

- پس زودتر برو و برگرد ، دیر می شود ... الان خواهند آمد من او را بلند کردم و روی تختخواب خالی خدمتکار خواباندم تانیا یا ادویش حقیقی دست مرا محکم گرفت و با کلمات مقطع گفت :
- اریک ... دوازده سال تنهایی دوازده سال بی کسی ... دور از وطن ... دور از خانه وزندگی ... بعد شوهرم و پشت سرش پسرم ... همه چیز از دستم رفته بود ... آنوقت سرژ را دیدم ... او را اول مثل یک ناپسری دوست داشتم ... اما کم کم ... عاشقش شدم .. شاید کار غلطی کردم ... ولی تنها دلخوشی زندگیم بود ... بهترین دقایق زندگی ام زمان او گذراندم . طفلک ! ... میخواست برایش مغازه پیانو فروشی درست کنم ، عاشق موزیک بود ...

من دستم را آهسته از دستش بیرون آوردم . نه او دلداری دادم که همه چیز درست خواهد شد و با عجله خودم را بطبقه دوم رساندم و به اطاق

خواب رفتم. همانطور که ادویش گفته بود پایه تختخواب را بلند کردم و بعد از چندبار پیچاندن قسمتی از پایه جدا شد و در داخل استوانه کوچکی که حالا در دستم بود دفترچه جلد سیاهی مشاهده کردم. آنرا در جیب گذاشتم و بسرعت پائین آمدم، نگاهی بداخل اطاق سرژ انداختم همانطور برهنه پای تختخواب افتاده بود و جسد ادویش در حالیکه خود را بازحمت تاپائین پای سرژ رسانده بود روی زمین بود. در آخرین کوشش حیات دستش را بطرف معشوق دراز کرده بود و این دست، با حال استغاثه و التماسی که داشت همانطور مانده بود. خم شدم و او را برگرداندم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و گوش دادم. قلبش از حرکت افتاده بود. او را بغل کردم و روی تختخواب سرژ خواباندم و چشمانش را با دستم بستم. لبخندی بر لبانش بود. شمع سفید را روی صورتش کشیدم بعد بطرف سرژ رفتم. گردن و پاهایش را گرفتم و روی دوشم انداختم و بطرف راهرو رفتم و وارد آشپزخانه شدم. او را روی زمین، در حالی که بدیوار تکیه داده بود، مشاهده نشاندم و سطل بزرگی را پراز آب سرد کردم و محکم به صورت و تنش پاشیدم. بار دوم تکانی بخود داد و دست بسرش برد. يك سطل دیگر آب روی او ریختم، بهوش آمد و خودش را بیشتر بطرف دیوار کشید. موهای بلوطی زیبایش قوی صورتش ریخته بود و حالت بچگانه ای پیدا کرده بود. باسرعت خودم را باطاقش رساندم و لباس هایش را از روی صندلی برداشتم و به آشپزخانه رفتم.

- پاشو بیوش

- آه ... شما که هستید؟

- فضولی موقوف! پاشو بیوش و گرنه دوسه تا مشت دیگر در شکمت میزنم.

ازجا بلندش کردم و تقریبا مثل کودکی که باو لباس می پوشانند لباسش را بسرعت تنش کردم.

- راه بیفت.

زیر بغلش را گرفتم و او را از پله ها بالا بردم. بطرف اطاقی که از همانجا وارد شده بودم رفتیم. جلوی پنجره رفتم و آنرا گشودم. عمارت کلوپ نکلی تاریک بود. همه رفته بودند.

- می بینی، باید از این پنجره به آن پنجره ببری، میتوانی؟

- چرا باید ببرم؟ من نمیخواهم ببرم.

- فضولی موقوف.

بعد گریبانش را گرفتم و گفتم:

-احمق... اگر نپری تاچند دقیقه دیگر ماموران روسی یا آمریکائی
بخانه خواهند ریخت و دستگیرت خواهند کرد. يك عمر باید در اردوی
کار اجباری باشی، شاید هم تیر بارانت کنند .
-چرا ؟ من کاری نکرده ام .

-تو بله ... ولی صاحبخانهات کارهائی کرده که شاید چندان
خوش آیند آنها نبوده. بهر حال من وقت ندارم.. می آئی یانه؟ در روشنائی
کمی که از چراغ راهرو باطاق افتاده بود قیافه گیج و کنجکاوش را دیدم.
بهر حال نمیتوانست تصمیم بگیرد. من روی لبه پنجره رفتم و با يك خیز
خودم را به پنجره کلوپ که همانطور باز بود رساندم. حالا وارد سالتی
شده بودم که مخصوص بازی بود و آنشب از آنجا بخانه تانیا پریده بودم.
سرژ روبروی من لب پنجره ایستاده بود و مرا نگاه میکرد .
-بپر .

- من نمیتوانم میافتم .

-احمق بپر ... من دستت را میگیرم .
باتردید کنار پنجره آمد و بعد گوئی ناگهان تصمیم گرفته است
خودش را بطرف من پرتاب کرد. این حرکت را چنان بی مقدمه و بی خبر
انجام داد که من نتوانستم او را نگاه دارم و پایش لغزید و از لبه پنجره در
رفت، من فقط توانستم بایک حرکت سریع مچ دست چپ او را در هوا
بگیرم و نگاه دارم سرژ در هوا تاب میخورد .

- خودت را بکش بالا

- نمیتوانم .

- آن دستت را بده بمن

سرژ آن دستش را دراز کرد.

من تا آنجا که ممکن بود با پاهایم خودم را بلبه پنجره چسباندم و
آن دستش را گرفتم .

آهسته آهسته او را بالا کشیدم تا این که نصف تنه اش وارد اطاق
شد. بعد دستم را دراز کردم و شلوارش را از ناحیه ران گرفتم و او را
وارد اطاق کردم. از حال رفته بود. او را وسط اطاق خواباندم و پرده را کشیدم
و در آن تاریکی رویش خم شدم و آهسته ولی با ضربات مقطع سه
گونه اش زدم . ناگهان مثل اینکه يك تیر آهنی از سقف بر روی سرم
رها شود ضربه محکمی بسرم خورد و چشم هایم سیاهی رفت .

برای چند لحظه چشمهای سیاهی رفت و هیچ چیز نفهمیدم بعد کم کم حواسم سر جایش آمد. دستم را بطرف سرم بردم و محل ضربه را دست مالیدم. خون بشدت جاری بود.

در همین اثنا چراغ روشن شد و مرد قدبلند نیرومندی که يك میله آهنی مخصوص جابجا کردن آتش بخاریهای هیزمی ^{از} یواری در دست داشت در کنار اطاق بچشمم خورد که هنوز دستش روی کلید برق بود من دستمال را از جیبم بیرون آوردم و روی محل زخم گذاشتم. فاشناس به ما دو نفر که یکی مان بیپوش و دیگری غرق در خون بود نگاه میکرد ولی تعجبی در چشمانش خوانده میشد. همانطور که میله آهنی دستش بود جلو آمد و بعد از آنکه کمی مرا برانداز کرد گفت :

- شما؟... اینجا چه میکنید؟... این وقت شب؟

تصمیمم را گرفتم. مثل اینکه از درد زخمی که بسرم آمده ناراحتم شوئی را نشانم داده بود شناختم. مرد تقریباً در دو متری من ایستاده بود. هر دو پا را بزیر شکم جمع کردم و بعد دو زانو نشستم و هر دو دست را روی سرم گذاشتم سرم پائین بود و پاهای مرد را تازانو میدیدم. يك قدم بجلو آمد. بلافاصله مثل نیری که از کمان رها شود با يك سرعت غیر قابل پیش بینی بطرف جلو جستم و محکم با سر بشکمش کوفتم. مرد ناله ای از دهانش خارج شد و دو متر دورتر نقش زمین گردید. میله آهن از دستش افتاد پیش از آنکه فرصت برخاستن باو بدهم برویش جستم و خنجرم را کشیدم و تیغه آنرا جلوی چشمش گرفتم. يك دستم بگلوش بود و زانوی راستم را روی شکمش گذاشته بودم. مرد که حالا متوجه وضع خود شده بود سعی کرد با هر دو پا مرا بطرف عقب بکشد ولی تیغه خنجر که روی گلوش قرار گرفت او را بیحرکت کرد.

- گوش کن. من نه دزد و نه قاتل.. با تو هم هیچگونه دشمنی ندارم. من فقط میخواستم دوستم را که بیپوش است و خطری او را تهدید میکند نجات بدهم هیچ میل ندارم این خنجر را بایک فشار تا استخوان گردن تو برسانم ولی اگر بخت برگشته باشد و در صدد مقاومت بر آئی ناچارم این کار را بکنم. آیا حاضری بمن کمک کنی؟

- تو که هستی؟

- آن دیگر بتو مربوط نیست. آیا باید حسابت را برسم یا با قبول

انعام قابل توجهی بما کمک خواهی کرد.

خون از سر من بدور گردنم می‌پیچید و بروی صورت او میریخت.
تصمیم صریح مرا از برق نگاهم فهمید. بادست خنجر را که زیر
گلویش بود کنار زد. من از روی سینه‌اش برخاستم و خنجر را در غلاف
کردم.

بایک نگاه رضایت خود را اعلام کرده بود. دست‌بشکمش میمالید.
هنوز درد ضربه‌ای که ناسر بشکمش زده بودم مرتفع نشده بود. بلند
شد و جلوی من ایستاد بعد، نگاهی به قالی کف اطاق کرد و گفت:
- جواب ارباب را چه بدهم. همه جارا خونی کرده‌ای.
- جوابش با من

و دست کردم از جیبم یک دسته چک در آوردم. مرد خدمتکار دست
بزرگ و نیرومند خود را جلو آورد و دست مرا گرفت و گفت:
- نه... پول نقد.

- از نقد هم نقدتر است. گوش کن، من فرصت ندارم، قولم هم
قول مرد است. حاضری یا نه؟

در این جمله آنقدر تهدید و تصمیم بود که مرد دستش را از روی
دست من برداشت.
- چند مبدی؟
- چقدر می‌خواهی؟

- ده هزار تومان... باضافه اگر موضوع در دسر در میان باشد نه
تنها من خودم را کنار میکشم بلکه هرچه دیده‌ام خواهم گفت. یازدهم
- نه، ترسیده بی‌هوش شده. یک گیلان کنیاک بیار.
- معامله قبول است؟

- گفتم یک گیلان کنیاک بیار
مرد به فرمانبری عادت کرده بود. آهسته از اطاق بیرون رفت من
بطرف سرز رفتم و سر او را بلند کردم. بعد می‌دستمش را امتحان کردم.
چیز مهمی نبود. خدمتکار بایک استکان کنیاک برگشت.

سرز حالا چشمهایش را باز کرده بود. کنیاک را بطرف دهانش
برد و بزور باو خوراندم. بعد تا کنار دیوار کشاندمش و بدیوار تکیه‌اش
دادم. مرد خدمتکار مرا نگاه میکرد و بعد گفت:

- خیلی خون از سرت میرود. اینجا چکار داشتی؟ از پنجره آمدی
؟ و ؟

من دوباره دستمال را بروی سرم گذاشتم .
- گوش کن . بچه وسیله ما میتوانیم از اینجا بیرون برویم ؟
- از در باغ

- نه ، در شهر حکومت نظامی است و ما را فوراً خواهند گرفت . یا
این سرو وضع فوراً توقیفمان خواهند کرد . توشب اینجا میخوابی
- نه ، من سر پیشخدمت کلوپم و وقتی حسابها را رسیدم بخانه ام
میروم کارت شب دارم .

- اتومبیل در اینجا داری ؟
- من ندارم ، ولی اتومبیل وانت کلوپ هست .
- خیلی خوب . تو ما را به خانه میرسانی .
- من ؟

سرز کاملاً بهوش آمده بود و سرش را بادیست گرفته بود .
- گفتم هر چه بخواهی میدهم . زودتر ما را از اینجا ببر و گرنه
چیزی گیرت نخواهد آمد که هیچ درد سر هم برایت درست خواهد
شد . اگر مرا بگیرند میگیریم تو هم همدستم بودی و ...
- من ؟

این بار تهدید من کار خودش را کرده بود . حدس زدم که
سر پیشخدمت پرونده پاک و منزهی نباید داشته باشد . صدای پائی
از بیرون به گوش رسید و شخصی صدا زد :
- چکار میکنی ؟ میائی یانه ؟

سر پیشخدمت انگشت به لب گذاشت و به ما اشاره کرد که
ساکت باشیم . بعد بطرف دررفت و در را بست و من صدایش را شنیدم
که گفت :

- نه ... کار دارم ... تو برو .. من خودم میروم . وانت را هم میبرم
معلوم بود که پیشنهاد مرا قبول کرده است . صدای دیگری
که جمله نامفهومی گفت بگوش رسید . سپس سر پیشخدمت باز گشت
و به ما اشاره کرد که دنبالش برویم . من زیر بغل سرز را گرفتم و از
زمین بلند کردم . ساکت بودو مثل يك بچه اطاعت میکرد . دنبالش
سر پیشخدمت از پله ها پائین رفتیم . او در اطاقی را باز کرد و ب ما اشاره
کرد که به آنجا برویم و در را بروی ما بست . خودش چند لحظه غیبت
کرد و بعد صدای روشن شدن موتور اتومبیلی به گوش رسید . يك
دستشوئی در کنار اطاق بود . من حوله ای را تر کردم و روی صورت
و گردنم کشیدم و خونها را پاک کردم . خون سرم بند آمده بود ولی

سخت دردمیکرد . پیراهن و لباسم خونی شده بود . صدای چرخ های اتومبیلی که جلوی سرسرای طبقه اول عمارت توقف کرد بگوش رسید . پس از چند لحظه سر پیشخدمت وارد اطاق شد و به ما گفت که به دنبالش برویم . از دربیرون رفتیم و وارد باغ شدیم . وانت کهنه ای جلوی درایستاده بود . او در عقب را باز کرد و ما داخل شدیم و در را بروی ما بست . بعد موتور روشن شد و اتومبیل حرکت درآمد . ما هیچ کجا را نمیدیدیم و فقط بوی گوشت و پنیر و غذاهای دیگری که در اتومبیل مخصوص خرید خواربار کلوپ است بمشام میرسید . چند لحظه بعد اتومبیل توقف کرد و دریچه ای که از اطاق راننده به داخل کامیون باز میشد کنار رفت و سرپیشخدمت پرسید :

- کدام طرف میروید ؟

- طرف باغ شاه ... نزدیک دارالمجانین ...

- بعید نیست منزلتان در دیوانه خانه باشد ! و دریچه را با عصبانیت بست .

چندین بار اتومبیل در بین راه توقف کرد و هر بار ماموران حکومت نظامی از راننده کارت عبور خواستند یک ربع ساعت بعد مجدداً اتومبیل توقف کرد و دریچه کنار رفت راننده گفت :

- میایم در را باز میکنم بیایه لوی من بنشین و راه را نشان بده . من پیاده شدم و کنار دست او نشستم و راهنمایی اش کردم . نزدیک کوچه ای که منزل الکساندر در آنجا بود گفتم توقف کند . با آن حالی که داشتم هیچ کجا مطمئن تر از خانه خواهر الکساندر نبود . من میخواستم پیاده شوم که سر پیشخدمت میج دستم را گرفت و گفت :

- چاك يادت رفت .

حق داشت . دسته چکم را بیرون کشیدم و يك چاك ده هزار تومانی بنام حامل نوشتم .

- گوش کن ، من تا آنجا که از دستم برمی آمد به شما ها کمک کرده ام اما حاضر نیستم گول بخورم باید همراهتان بیایم و خانه ای که میروید یاد بگیرم تا اگر چك اعتبار نداشت فردا اول وقت خدمت برسیم .

چازه ای جز قبول نبود . البته می توانستم همانجا آنچنان مشت محکمی به شقیقه اش بزنم که بیهوش شود و به اتفاق سرژ فراد کتم و به خانه الکساندر بروم ولی مسلماً وقتی به هوش می آمد سرو صدا براه

میانداخت و توجه پلیس رابه آن منطقه جلب میکرد . ناچار پیاده شدیم و در عقب ماشین رایاز کردیم سرژ بیرون آمد و هر سه وارد کوچه شدیم . خانه الکساندر را که روز قبل به آنجا رفته بودم زود پیدا کردم . مدتی طول کشید تا صدای «رزا» که از خواب بیدار شده بود بگوش رسید که می پرسید .
- کیه ؟

- منم ، دوست الکساندر ، امروز صبح باهم آمدیم ...
- صبر کنید .

چند دقیقه طول کشید تا «رزا» در را باز کرد . ازدیدن دو نفر ناشناس متعجب شد و بعد گفت :
- الکساندر نیست ، صبح امروز رفت .
- میدانم .

و بدون تعارف سرژ رابه داخل خانه راندم . بعد به سرپیشخدمت گفتم :

- یادگرفتی ؟ صبح اول وقت پول را از بانک میگیری و این خانه را هم فراموش میکنی والاوی بحالت !
و با دست به خنجری که به منج دستم بود او و محلش را میدانست اشاره کردم . سر پیشخدمت بدون خدا حافظی برگشت و رفت . من فکری بخاطرم رسید و صدایش کردم .
- اگر کسی چیزی پرسید حرفی نخواهی زد . فردا قبل از آنکه پول را بگیری . به کلوپ نرو .

این احتیاط بیشتر از آن جهت بود که اگر در کلوپ مورد بازپرسی قرار گرفت و محل شب قبل را نشان داد ما فرصت آنرا که صبح اول وقت فرار کنیم داشته باشیم . وقتی وارد خانه شدیم و در را بستیم «رزا» در راهرو منتظر بود . سرژ رابه اطاقی که صبح آنروز با الکساندر در آنجا نشسته بودم راهنمایی کرده بود . در روشنائی چراغ متوجه سرو وضع من شد و با وحشت پرسید :
- زخمی شده اید ؟

- نه ، چیز مهمی نیست . کمی آب گرم با پارچه تمیز ممکن است بمن بدهید ؟

- به سر الکساندر چیزی آمده ؟

- نه ، با ما نبود ، از او خبری ندارم .
«رزا» کمی مضطرب بود . بطرف اطاق دیگری رفت . من وارد

سالن شدم . عکس رزا روی بخاری لبخند میزد . سرژ روی يك نیمکت
راحتی افتاده بود و وقتی مرا دید برخاست و بدون مقدمه پرسید :

- تانیا چه شد ؟

- تانیا ؟ ... آه ... کشته شد .

سرژ با چشمهای متحیر مرا نگاه میکرد . بعد روی نیمکت افتاد و
مهرش را در میان دودست گرفت و مثل بچهها شروع به گریستن کرد .
من سیکاری روشن کردم و روی يك صندلی نشستم . تنها نگرانی ام از
جهت سرپیشخدمت بود که مبادا دسته گلی به آب دهد . ولی چاره دیگری
نبود . احتمال داشت که وقتی پول را گرفت دیگر صدایش در نیاید .

چند دقیقه بعد رزا در را باز کرد و وقتی دید سرژ روی صندلی
راحتی افتاده و مثل بچهها گریه میکند همانطور در آستانه در از تعجب
خشکش زد . من به او اشاره کردم که چیزی نگویید و از جایم برخاستم
و بطرف در رفتم .

- آب گرم حاضر است ؟

- ببله ، در آن اطاق . همراه من بیایید .

وارد اطاق دیگری شدیم . اطاق خواب «رزا» بود . بقدری در
تزیین این اطاق که فوق العاده هم ساده بود سلیقه بخرج داده بود که
قابل تحسین بود . من روی لبه تخت خواب نشستم .

«رزا» آب گرم و پنبه و تنتورید را روی میز کوچکی جلوی تخت خواب
گذاشته بود . يك قیچی هم که در کنار بطری کوچک الکل بود در کنار
بساط دیده می شد .

- سرتان را خم کنید و بگذارید من محل زخم را بشویم .

- اما شب اسباب دردسر و زحمت شما شدیم ...

«رزا» حرف مرا قطع کرد و با ملاطفت گفت :

- من عادت دارم . هیچ چیز مهمی نیست .

- بپر حال معذرت میخواهم .

- خواهش میکنم سرتان را آنقدر تکان ندهید تا من کارم را

بکنم .

دستهای نرم و ظریفش با چالاکی موهای روی زخم را قیچی میکرد
و محل زخم را با آب گرم و پنبه شستشو داد و تنتور زد . تنتورید
محل زخم را بشدت سوزاند و من بصدای بلند گفتم «آخ . سوختم» .

- من تصور میکردم شما جسورتر از این باشید .

سر مرا بین دو دست گرفته و جلوی من ایستاده بود و من عطر
سکر آوزی را که از بدنش و از زیر ربدوشامبر نازکی که تنها ملبوسش

بود به مشام میرسید با حرص می بلعیدم .

- در مقابل زنها من جسارتم را از دست میدهم .

- بهر حال باید آنقدر جسارت داشته باشید که پیراهن خونی و کثیفتان را هم عرض کنید .

يك پیراهن تمیز وزیر پیراهنی مردانه که مسلما متعلق به الکساندر بود روی تختخواب بود . من از جای برخاستم و «رزا» خواست بیرون برود ولی من گفتم :

- آه مهم نیست ، شما مرا بدون پیراهن هم دیده‌اید .

مقصودم را که اشاره به ورود غیر مترقبه‌اش به حمام بود خوب فهمید و سرخی دلپذیری به گونه‌اش دوید .

من مشغول تعویض پیراهنم شدم

- این دوست شما چرا گریه میکند ؟

- آه ، یکی از نزدیکانش راز دست داده .

- کی ، چه وقت .

- امشب .

- شما او را کشتید ؟

من بر گشتم و در چشمانش خیره شدم . بعد بالحن طعن آمیزی گفتم :

- آیا بدقیافه من آدمکشی می‌خورد ؟

- به قیافه شما همه چیز می‌خورد .

در این گفته ابهام و استعاره نهفته بود .

من گفته‌هایم را در آورده و همانطور روی تختخواب افتادم ، رزالکن آب و بقیه اثاثی که برای پانسمان من آورده بود بیرون برد من سرم را به دستهایم تکیه داده بودم و فکر میکردم . ناگهان بخاطر آمد که از فرصت استفاده کنم اسامی که در دفترچه رمز تانیا بود بخوانم . دفترچه راز جیب کتم در آوردم و شروع به مطالعه کردم . ظرف ده دقیقه موفق به خواندن آن شدم .

اسم و آدرس شانزده نفر که همه از همکاران شبکه تانیا بودند و محل کلید صندوق بانك و شخصی که بودجه شبکه نزد او بود در آن بود . تلفنی بالای تخت رزا بود فوراً نمره پانسیون خانوادگی که شبکه اجرائی ما تحت ریاست مدیر آن پانسیون بود گرفتم . صدای خود مدیر بود . بارمز فهماندم که کیستم و او هم بارمز فهماند که مرا شناخته است . - يك کار فوق العاده مهم می‌خواهم بعهده شما واگذار کنم .

هنوز نتیجه کار قبل به دست نیامده ...

اهمیتی ندارد. همه کارها را متوقف کنید و به این کار بپردازید من الان آدرس شانزده نفر را می‌دهم ...

بعد یادم آمد که سه نفرشان، یعنی آن سه نفری را که روز قبل خودم مامور کرده بودم لزومی ندارد

... نه، آدرس سیزده نفر را الان می‌دهم که در اسرع وقت توسط شما مطلع شوند در خطرند، یکی از شبکه‌های ماشناخته شده رئیس شبکه امشب کشته شد؟

امشب؟

بله، یکساعت پیش. احتمال دارد که اسم و آدرس اعضای دیگر شبکه را نیز بدست آورده باشند. فوراً تمام ماموران خود را بسیج کنید و بهر ترتیبی که صلاح می‌دانید این سیزده نفر را نجات دهید.

بگوئید، مداد و کاغذ جلویم است.

من شروع بگفتن اسامی کردم و آدرس آنها را هم دادم.

نتیجه را فردا صبح با تلفن بمن بگوئید.

به کجا؟

من خودم تلفن میکنم. اما زود بجنبید.

همین الان اقدام میکنم.

و گوشی را گذاشت. هیچ يك از اعضای شبکه را نمی‌شناختم ولی دلم سخت برای همه آنها شور میزد و نگران بودم. خودم سخت خسته بودم و خون زیادی هم از سرم رفته بود و علاوه فردای آن روز برنامه سنگینی داشتم و گرنه همراه سایرین در صدد نجات آنها برمیآمدم. رزا وارد اتاق شد و گفت:

دوست شما روی نیمکت راحتی خواش برده و شما هم لابد میخواهید

روی تختخواب بخوابید. پس اجازه بدهید من بروم در حیاط گردش کنم!

من خندیدم و به او اطمینان دادم که خیال خوابیدن ندارم و همینکه کمی استراحت کردم و مسپیده دمید و عبور و مرور شهر آزاد شد خواهم رفت.

حالا شما هم بیایید کنار من بنشینید و از خودتان برای من حرف بزنید.

از خودم؟ آه ... من چیزی ندارم که تعریف کنم ...

«رزا» آمد و روی لبه تختخواب کنار من نشست من دستش را در دست گرفتم و او خم شد و جوی زخم رازوی سر من نگاه کرد.

حالا بهتر شده؟ درد نمیکند؟ نفس مطبوعش به صورتم میخورد یغنه

روب دشامبرش در آن حالت کمی باز شده بود و من پوست صاف و

شاداب و مرمرین بدنش را میدیدم و آهسته دست او را روی لبهایم گذاشتم «رزا» خواست دستش را کنار بکشد ولی من مقاومتش را در هم شکستم. یادست دیگر پیشانی مرا نوازش کرد. من خستگی، ماجراهای آنشب، ماهوریت و همه دغدغه‌های زندگی را فراموش کرده بودم. - من از همان لحظه اول از شما خوشم آمد. همیشه يك مرد را من پیش خودم اینطور ...

نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند و با بوسه‌ای طولانی دهانش را بستم

- ۱۳ -

سپیده تازه دمیده بود که من از جای برخاستم «رزا» در کنار من بخواب رفته بود، آهسته در اطاق را باز کردم و وارد راهرو شدم، در اطاقی را که «سرژ» در آنجا بخواب رفته بود باز کردم، همانطور روی نیمکت راحت افتاده بود، او را بیدار کردم.

- زود باش راه بیفت، باندازه کافی خوابیدیم.

سرژ بلند شد، چشم‌هایش را می‌مالید.

- کجا برویم؟ ظاهراً من باید تا آخر عمر دنبال شما باشم!

- نه بهیچوجه چنین آرزویی ندارم، فعلاً باید برویم.

کتم خونی شده بود، از قفسه لباس الکساندر يك کت انتخاب کردم،

صدائی از راهرو بگوش رسید، «رزا» بیدار شده بود، من باو گفتم بهتر

است اوهم از خانه خارج شده و نزدیک ظهر به هتل فردوسی تلفن کند

تامن به بینم آیا صلاح هست به خانه بیاید یا نه.

- مگر ممکن است خطری متوجه ما باشد؟

- احتمال دارد!

- پس در اینصورت الکساندر هم ممکن است در بازگشت مواجه با خطر

شود، آیا ممکن است بمن بگوئی چطور میتوانم او را مطلع کنیم.

حالا دیگر بمن «تو» میگفت، مثل این بود که سالها همدیگر را میشناختیم.

- ابتدا باید به بینم آیا خطری متوجه ما هست یا نه، بعد برای الکساندر

هم فکری میکنیم، سهر حال تو باید الان از خانه بیرون بروی و نزدیک

ظهر به هتل فردوسی تلفن کنی.

- بسیار خوب.

رزا برای عوض کردن لباس‌هایش رفت، من دست و روئی شستم ولی

سرژ همانطور روی صندلی نشسته بود، چشمهایش پف کرده بود و ریشش بلند شده بود با آن جوان شاداب و بیخیالی که شب قبل دیده بودم خیلی تفاوت کرده بود، بهر حال برای افتادیم، من بطرف اطاق درزا رفتم لباسهایش را عوض کرده بود.

—خدا حافظ، ظهر بمن خبر میدهم.

—آیا مرا نمی‌بوسی؟

حق داشت، او را بوسیدم و به اتفاق سرژ برای افتادم. يك درشكه در نزدیکی باغشاه گرفتیم و به هتل فردوسی رفتیم.

سرژ را بعنوان دوستی که تازه از مسافرت آمده معرفی کردم و يك اطاق برایش گرفتم.

—تمام روز را فعلا در اطاق خواهی گذراند تا بعد فکری بکنیم.

خودم حمام گرفتم، صورتم را اصلاح کردم و لباسهای مر بوشیدم، دفترچه یادداشت تانیا را از جیبم در آوردم و آنچه را که لازم داشتم مجدداً و با رمز جدیدی یادداشت کردم و آنگاه دفترچه را سوزاندم. بعد به اطاق سرژ رفتم. روی تختخواب افتاده بود و قایع شب قبل او را خرد کرده بود.

—گوش کن، لباسهایت را در میآوری و استراحت میکنی، بعد از ظهر یکدست لباس نو و هرچه لازم داشته باشی برایت میخرم و تعهدی هم که تانیا نسبت بتو کرده بود انجام میدهم.

—او ما شما صحبتی کرده بود؟

—نه، ولی من صحبت های تو را با او شنیدم، مقصودم موضوع مغازه پیانو فروشی است.

—آه... پس شما میدانید.

—بله حالا تا باز گشت من استراحت کن، خدا حافظ ساعت ۸ صبح بود، بطرف بانک ملی رفتم و در سالن بانک روی يك نیمکت برابر گیشه‌ای که چک‌هایم را معمولاً در آنجا می‌گرفتم نشستم. ساعت هشت و نیم سرو کله سر پیشخدمت پیدا شد، تنها بود، جلوی گیشه دونفر دیگر بودند، او صبر کرد تا آنها رد شدند و بعد جلو رفت و چک را داد. نمره‌ای بدستش دادند، من روزنامه‌ای در جلوی صورتم گرفته بودم و از بالای روزنامه او را می‌پاژیدم، نمره را که گرفت کمی در برابر گیشه راه رفت بعد بطرف نیمکت آمد و تقریباً در فاصله يك متری من نشست، مضطرب و عصبانی بود. آیا چک محل داشت؟ مسلماً به این موضوع فکر میکرد. دست به جیب برد و سیگاری بیرون آورد من فوراً فندکم را از جیب در آوردم و

دوشن کردم و جلو بردم ، بی خیال برگشت و سرش را جلو آورد و تشکر کرد ، ولی در همین اثنا به قیافه من نگاه کرد و با کلمه «آ» که بر زبان آورد سیگار ز دهانش افتاد .

-سیگار تان افتاد .

-شما اینجائید ؟

-آمده ام تا اگر چك محل نداشت فوژا نقدش کنم ، ولی تصور نمیکنم بی محل باشد .

نگاه کنجکاویش مثل اینکه میخواست بفهمد من در آنجا چه میکنم .

-گوش کن ، آیا به کلوب رفته ای ؟

-نه ، ولی صبح تلفن کردم .

-چه خبر بود .

-چند نفر برای تحقیق آمده بودند و پرسیده بودند که چه کسی دیشب آخر از همه از کلوب بیرون رفته

-وبعد ؟

-گفته بودند که من ، پرسیده بودند که کی بکلوب خواهم رفت

و آنها هم جواب داده بودند که معمولا ساعت ۹ صبح میروم و آنها هم در جواب گفته بودند که مجددا مراجعت خواهند کرد .

-خوب ، حالا اگر رفتید چه خواهید گفت ؟

-چه باید بگویم .

-هیچ باید بگوئید که اصلا متوجه چیزی نشدید ، مسلما آنها رد پای مرا هنگام فرار از پنجره خانه مقابل بدست آورده اند ولی شما باید بگوئید که اصلا و ابدا چیزی نشنیدید و مثل هر شب به خانه رفتید ، آیا بخانه سفارش کردید که اگر به آنجا مراجعه کردند بگویند شما بوقت هر شب بر گشتید ؟

-بله .

-بسیار خوب ، حالا بول را بگیرید و بروید من ظهر تلفنی بشما خواهم کرد و جریان را هم خواهم پرسید ، ولی نه با درس کلوب آیا نمره تلفن دیگری میتوانید بمن دهید ؟

سربیش خدمت نمره تلفن يك آرایشگاه را که نزدیک کلوب بود داد و گفت ظهر در آرایشگاه منتظر تلفن من خواهد بود .

-بهر حال حرفی نخواهید زد چون اضافه برد در سری که برایتان درست خواهند کرد ، منم میتوانم در دسرهای جالبی درست کنم ، موافقت کنید .

سری تکان داد و از جابر خاست و منمم برخاستم و به طرف در رفتم.
يك تلفن عمومی در کافه‌ای پشت سفارت ترکیه پیدا کردم. نمره پانسیون
خانوادگی را گرفتم. هیچکس جز مرد سیلوئی که پشت بساط شیرینی
فروشی نشسته بود نزدیک تلفن نبود و او هم سرش بکار خودش جمع بود.
- آیا خبری شد؟

نفر سیزدهمی را گرفتند.

- نفر سیزدهمی مقصودتان؟

- مقصودم اینست که دوازده نفر را نجات دادیم ولی یک نفرشان را گرفتند.

- بسیار خوب، شب مجدداً تلفن میکنم.

- خدا حافظ...

باز هم خوب جنیبده بودم، دوازده نفر از سیزده نفر یا از شانزده نفر
باز هم خوب بود.

به هتل که چندان مسافتی با آنجا نداشت برگشتم و صبحانه مفصلی
خوردم ساعت ده صبح بود که تلفن اطاقم زنگ زد و از پائین اطلاع دادند که
خانمی میخواهد مرا ببیند.

- چه جور آدمی است.

- همان خانم خارجی که دیروز بدیدن شما آمد.

- بگوئید بیاید بالا.

آنیتا بود برای این آمده بود که از وقایع شب قبل اطلاع پیدا کند.
آنیتا دو ضربه به در نواخت.

- وارد شوید.

در اواز کرد و به درون آمد. هوا گرم بود. بلوز سینه‌ویقه بسته و بی آستین
و دامن چین دار گشادی پوشیده بود. کیف و کفش اسپورت داشت و موهای
سرش را بطور ساده‌ای آرایش کرده بود و توالت ملایمی نموده بود. آنقدر
ظریف و شکننده و هوس انگیز بود که هرگز کسی نمیتوانست حدس بزند
وی ستوان ارتش آلمان و متخصص فن ژودویکی از سرسخت‌ترین
ماموران اداره جاسوسی رایش است. فرانسه و انگلیسی و روسی و زبانهای
اروپای شرقی را مثل مردم این کشورها صحبت میکرد و وقتی در را پشت
سر خود بست بفارسی گفت

- سلام حال شما چگونه است؟

- آره، فارسی هم یاد گرفتی! من خیال میکردم...

آنیتا حرف مرا قطع کرد و فرانسه گفت:

- آرام، آرام، من هنوز آنقدر یاد نگرفته‌ام که حرفهائی که شما
بسرعت میرید بفهمم، ولی قول میدهم که تا چند روز دیگر خوب صحبت کنم.
- چطور؟

- یکی از آشنایان آمریکائی ام سخت علاقمند است که من فارسی یاد بگیرم.
- آمویکائی؟

- بله، یکی از سربازان که با من دوست است معتقد است که اگر
فارسی یاد بگیرم منافع بسیاری عایدم خواهد شد و...
- سرباز؟

- یعنی سر جوخه است. در اداره تدارکات اردوگاه آمریکائی ها کار
مکنند و باین ترتیب من وسه نفر از دوستانم که در یک خانه باهم زندگی
میکنیم سیگار و مشروب و خوراکی های خوب و مجانی دریافت میکنیم...
- فارسی چرا یاد بگیری؟

آنیتا روی تخت خواب من نشسته بود و سیگاری از کیفش بیرون
آورد و آتش زد و بعد به فرانسه گفت:

- گوش کن، اریک، مثل اینکه گرمای تهران هوشت را آب
کرده. من فکر میکردم فوراً موضوع را حدس خواهی زد.

این آدم نه سرباز است و نه سر جوخه. اگر من اشتباه نکرده
باشم یکی از افسران اداره ضد جاسوسی امریکا است و میخواهد مرا
برای مأموریت های خودش آلت دست کند. بسیاری از لهستانی ها
را برای این جور امور بکار میبرند. من هنوز نفهمیده‌ام که چه منظوری
دارد ولی احتمال میدهم که نسبت به بعضی از ایرانی ها که شدیداً
تعصب ملی دارند متفقین ظنین شده باشند. آنها میدانند که بسیاری
از ایرانیها بجهت مخالفتی که با روسها و انگلیسها دارند به ماکمک
میکنند و میخواهند از طریق آنها اولاً شبکه های ما را کشف کنند و
ثانیاً خود این ایرانی ها را بدام بیندازند...

- به آمریکائیها چه مربوط است... خود انگلیسی ها و روسها که
بهرتر میتوانند کار بکنند.

- نه، آمریکائیها مستقلاً میخواهند اقدام کنند. هر کس بحساب
خودش همه متفق اندولی در عین حال میخواهند حساب کار همدیگر را
داشته باشند.

• ناز روی صندلی بر خاستم و کنارش نشستم و سیگاری از پاکت

میگاز او که روی میز بالای تختخوابم گذاشته بود بر داشتم و روشن کردم .

- موضوع جالبی است تو از کجا فهمیدی ؟
- اوه ، این دیگر هم داستان درازی دارد و هم گفتنش بیفایده است . آنچه مسلم است اینستکه اینها نقشه ای دارند و بعید نیست که از وجود ما زنها بخواهند استفاده کنند .

- بهتر ، به این ترتیب ما کارشان را کنترل خواهیم کرد . ولی اشکل کار دراین خواهد بود که بعدازاین توراسخت کنترل خواهند کردو تماس مادشوار خواهدبود .

- برای این کار ترتیبی خواهیم داد . خودت فکرش را بکن . امشب این سر جوخه مرا به یکی از کلوپ های معتبر تهران دعوت کرده و از اصرارش اینطور فهمیده ام که نقشه ای در کار است . اگر توانستی سری به آنجا بزنی .

- آیا این کلوپ در نزدیکی ...

- نه ، آنجائی که تو دیشب رفتی نیست . این آدرسش است .
آنیتا آدرس کلوپ را روی ورقه ای نوشتو بمن داد .

- فکر میکنم اگر تو هم از دور مواظب باشی چیزی دستگیرت شود . سر جوخه خودش را خیلی رند میداند ولی این دفعه را کور خوانده .
- چه ساعتی به آنجا میروید ؟

- ساعت ۹ شب ... اما راستی ، جریان دیشب را برایم تعریف نکردی ؟

- اوه چیز مهمی نبود . رئیس یکی از شبکه های ما کشته شد و یکی از اعضای شبکه را هم دستگیر کردند . بقیه نجات یافتند . راستی ساعت چند است ؟

- یکربع ساعت بظهر مانده .

- بسیار خوب تو برو ، من شب تو را خواهم دید و شاید با هم بتوانیم تماس بگیریم . من باید الان یکی دو تلفن بکنم .

آنیتا خدا حافظی کرد و رفت . من چند دقیقه صبر کردم و سپس از اطاقم بیرون آمدم و از پله ها سرازیر شدم و بطرف کابین تلفن مستقیم که در سرسرای هتل بود رفتم . نمره پانسیون خانوادگی را گرفتم .

- خبری نشد ؟

- هنوز ، نه . فکر میکنم تا عصر امروز یا فردا بتوانم اطلاعاتی کسب کنم .

من گوشی را گذاشتم و نمره آرایشگاهی که سر پیشخدمت داده

بود گرفتم .

- الو

- بله. با کمی کار دارید ؟

- میخواستم با ...

- آها، من خودمم .

صدای سر پیشخدمت بود .

- چطور شد ؟

- هیچی باید خودتان را به بینم .

- موضوع مهم است ؟

- تقریبا

- بسیار خوب، ساعت چهار ونیم بعد از ظهر من با اتومبیل از جلوی

سینمای مایاک عبور میکنم و شما میتوانید سوار شوید. توی خیابان بایستید.

جلوی سینما اینطرف پیاده رو. ساعت شما چند است .

- چهار دقیقه بعد از ظهر .

- هفت دقیقه از ساعت من جلوتر است. درست ساعت خودتان در

ساعت چهار ونیم جلوی سینما باشید. سعی کنید تعقیبتان نکنند .

- بسیار خوب .

گوشی را گذاشتم و به سرسرای هتل باز گشتم. یک مجله از جعبه

جلوی جا کلیدی برداشتم و روی یکی از مبلمان مشغول خواندن شدم .

چند دقیقه بعد گارسون بطرف من آمد .

- شما را پای تلفن میخوانند

حدس میزدم کیست. گوشی را که برداشتم صدای دلنواز «رزا»

بگوشم خورد.

- الو ؟

- خود من هستم. فعلا بخانه نروید. بیائید پیش من. هتل فردوسی

اطاق نمره ۸ .

- کی ؟

- همین الان .

- بسیار خوب .

و گوشی را گذاشتم .

من بطرف اطاقم رفتم ولی بین راه فکری بمنگرم رفت. بطرف اطاق

سرز رفتم و در زدم. با صدای خفهای گفت :

- بیائید تو

من وارد شدم. روی تختخواب افتاده بود. حتی سرش را برنگرداند،
مرا نگاه کند.

- گرسنه نیستی؟ نمیخواهی ناهار بخوری؟
جوابی نداد. من رفتم و کنارش نشستم و گفتم:
- پسر جان گوش کن، فعلاً خواه ناخواه در محسسه‌ای افتاده‌ای که
چاره‌ای جز قبول آنچه میرسد نداری. بهر حال میتوانی از این موقعیت
استفاده کنی و میتوانی با خریّت و حماقت وضعت را بدتر کنی. اگر من
جای تو بودم همین الان بر میخواستم و میرفتم بکدست لباس شیک می-
خریدم و می‌پوشیدم و می‌آمدم در هتل ناهار مفصلی می‌خوردم و بعد از ظهر
هم بگردش میرفتم. چطور است؟
قبول میکنی؟

بهر قیمتی بود سرز را راضی کردم که برخیزد و برود لباس بخرد
باو گفتم که در سالن رستوران منتظر او هستم. بعد خودم به سالن رفتم و
قبلاً سفارش کردم که اگر خانمی سراغ مرا گرفت او را سالن غذاخوری
راهنمایی کنند. بعد خودم پشت میزی نشستم و در انتظار رزای زیبا و یسکی
وسودا سفارش دادم و بفکر فرو رفتم.

تازه گیلان و یسکی را تمام کرده بودم که «رز» وارد سالن غذاخوری
شد. پیشخدمتی او را راهنمایی میکرد و وقتی مرا دید از پیشخدمت تشکر
کرد و بطرف میز من آمد. من از جای برخاستم و تعارف کردم و او نشست
از نگاهش اضطراب و نازاحتی درونی اش معلوم بود کمی به اطراف نگاه
کرد و بعد پرسید:

چه شده، آیا خطری متوجه ماست؟ آیا خانه ما را مورد تفتیش قرار
داده‌اند؟

- نمیدانم. ساعت چهارونیم بعد از ظهر معلوم خواهد شد. شخصی که
دیشب با ما تا آستانه در منزل شما آمد بمن گفت که مطالبی است که
بطور خصوصی میخواهد بگوید. بهر حال من صلاح دانستم که شما
تا اطمینان قطعی به امنیت منزل بخانه نروید.

- پس الکساندر؟ اگر برادرم امروز بر گردد آیا مزاحمش نخواهند شد؟
- تصور نمیکنم مسافرتی که در پیش دارد کمتر از پنج شش روز
بطول بیخامد.

- من امروز سرکار خودم هم نرفتم. خیلی نگرانم... بیشتر برای شما.
این جمله را چنان از صمیم قلب و از روی مهر و علاقه گفت که من
بی‌اختیار دستش را در دست گرفتم و فرودم. «رز» در چشمان من نگاه

کرد و بعد با صدای آهسته‌ای گفت :

- من هنوز اسم شما را هم نمی‌دانم .

- اوه ، این خیلی مهم نیست ، بمن هر اسمی که دوست دارید بگذارید...
پیشخدمت بایک صورت غذا جلو آمد. من از «رزا» پرسیدم که آیا
خیلی گرمس است یا میتواند منتظر دوست من شود. قرار شد کمی
صبر کنیم تا شاید سرژ هم پیدایش شود من يك بطر شراب قرمز شیراز
سفارش دادم و رزا که حالا کمی آرام تر بنظر میرسید از کودکی و
سختی های زندگی برایم تعریف کرد. من سعی کردم قصه‌های بامزه
بگویم و او را بخندانم عاقبت «سرژ» پیدا شد .

سرو صورتش را اصلاح کرده بود . یکدست لباس دوخته ایرانی از
پارچه اعلی انگلیسی خریده و پوشیده بود که به تنش گریه میکرد . با
«رزا» سلام و تعارفی کرد و بین مادو نفر در آنطرف مین نشست من برای
هر سه غذا سفارش دادم و شرابی که خوردیم نشاطی در هر سه پدید
آورد . «سرژ» آن قیافه آدمهای ورشکسته راترك کرده بودو حالا میگفت
میخندید بعد از نهار من پیشنهاد کردم که قهوه را در اطاق من بخوریم
چون بعضی مطالب هست که بهتر است بطور خصوصی تر مطرح شود .
موافقت شد در حالیکه «سرژ» و «رزا» بطرف پلکان میرفتند من بطرف
جایگاه مخصوص مدیر داخلی هتل رفتم و گفتم :

- ممکن است يك اتومبیل برای ساعت ۴ در اختیار من بگذارید ؟

- الساعة اقدام میکنم . به مسافرت میروید ؟

- نه ، ولی تا اواخر شب به اتومبیل احتیاج دارم و کرایه ۲۴ ساعت

آنها خواهم داد .

- بسیار خوب . شما را خبر خواهم کرد .

من بدنبال «سرژ» و «رزا» رفتم آنها دم در منتظر من بودند . سرژ يك سازدهنی
که ظهر آنروز خریده بود به رزا نشان میداد . وقتی وارد اطاق شدیم
پیشنهاد کرد که برای ماسازدهنی بزند وبدون اینکه منتظر جواب ما
شود شروع بنواختن آهنگ غم انگیزی کرد . درست مثل بچه‌ها بود .
سادگی و صفای عجیبی داشت . وقتی بیاد میاوردم که شب قبل بیچاره
را آنطور زیر مشت خرد کرده بودم از خودم خجالت میکشیدم .

خدمتکاری که قهوه آورده بود در زدو من در را باز کردم و سینی
قهوه را از او گرفتم . وقتی قهوه را خوردیم به «رزا» گفتم . که آنشب
او را به شام دعوت میکنم و به اتفاق هم به کلوب خواهیم رفت .

- من لباسهایم در خانه است . با این لباس که نمیشود .

فکری هم برای آن خواهیم کرد .
 قصد داشتم او را هم با خود بوعده گاهی که آنیتا گفته بود ببرم
 تا زیاد تنها نباشم و جلب توجه نکنم بعد فکر کردم سرزرا مامور تماس
 با سرپیشخدمت کنم اما دیدم آنقدر چلمن است که کاری از دستش
 برنخواهد آمد . فقط برای این خوب بود که سرخانم ها را گرم کند
 تا نیا حق داشت که فریفته او شود . حالا با رزا گرم گرفته بود و بفرائسه
 برایش قصه های بامزه میگفت :

من سیگار می کشیدم و باین مسئله که چه وقت او را از سر خود
 باز کنم و به اصفهان بفرستم که دنبال کسب و کارش برود فکر می-
 کردم . عاقبت زنك تلفن صدا کرد و مدیر داخلی هتل اطلاع داد که
 اتومبیل حاضر است . ساعت چهار بعد از ظهر بود .

- ۱۴ -

من به سرز و رزا گفتم که به اطاق سرز یاسالن هتل بروند و تا
 بازگشت من منتظر بنشینند . قرار شد به سالن بروند و ورق بازی
 کنند . وقتی آنها از اطاق بیرون رفتند من هفت تیرم را بازرسی
 کردم و عینک دودی گذاشتم و بیرون رفتم . يك اتومبیل فرد آمریکائی که
 راننده اش در کنار در ایستاده بود جلوی هتل راننده را صدا زد و بعد رو
 بمن کرد و گفت :

- اتومبیل این آقا است . روزی پنجاه تومان کرایه اش است . بنزین
 هم با خود راننده است .

راننده سلامی کرد و ایستاد . من ساعت را نگاه کردم . ساعت چهار
 وپانزده دقیقه بود پنج تا شش دقیقه وقت بیشتر لازم نبود که اتومبیل از
 جلوی هتل بمقابل سینمای مایاک برسد .

چند دقیقه صبر کردم و با مدیر هتل و سپس با راننده راجع بمسائل
 مختلف صحبت کردم . بعد سوار شدم و براننده گفتم که بطرف شمال
 برو . در برابر سفارت ترکیه دستور دادم بسمت راست بپیچد و آهسته
 براند . خیابانها خلوت بود و هوا نسبتا گرم شده بود .

در جلوی سینما سرپیشخدمت را دیدم که کنار پیاده رو ایستاده است .
 براننده گفتم که جلوی آن مرد توقف کند . در را باز کردم و او
 همینکه مرا دید بداخل اتومبیل پرید .

جاده شمیران ... وخیلی تند.

اتومبیل بسرعت حرکت کرد . من از شیشه عقب اتومبیل نگاه کردم . هیچ اتومبیلی در تعقیب ما نبود. وقتی اتومبیل میدانی که محسسه چندشیر دور آن گذاشته اند دورزد و بطرف شمال برآه افتاد از سر پیشخدمت پرسیدم

- موضوع از چه قرار است ؟

- صبح زود آمده بودند و تحقیقات کردند .

- کجا ؟ کجائی بودند .

- کارآگاه و پلیس ایرانی در خانه مجاور کلوپ قتل اتفاق افتاده

و قاتل از پنجره آن خانه به کلوپ آمده و از آنجا فرار کرده است .

- عجب

سر پیشخدمت که آهسته صحبت میکرد سرش را جلو آورد و با

صدای آهسته تری گفت :

- از همانجا که شما آمدید .

- من .

- بله شما !

- گوش کن . آیا کسانی که برای تحقیق آمده بودند همه ایرانی

بودند .

آنهائی که از ما تحقیق کردند ایرانی بودند ولی دو نفر خارجی هم

با مدیر کلوپ به همان اطاقی که مخصوص بازی است رفتند و یکی از

پیشخدمتها که به آنجا رفته بود تعریف میکرد که با ذره بین همه جا را

تفتیش میکردند .

- تو خودت رفتی .

- نه ، من ترجیح دادم که زیاد خودم را به کار آگاهان و سایرین

نزدیک نکنم . فقط در جواب سئوالاتشان گفتم که تا وقتی من در هتل

بودم چیزی نشنیدم و کسی را ندیدم اما یکی از پیشخدمتها گفته بود که

یکی از مشتریان را در حالیکه پنجره را باز کرده بود و به بیرون یعنی

بطرف خانه ای که قتل در آنجا اتفاق افتاده نگاه میکرد در اواخر شب

دیده است . اما این مشتری اولین باری بود که بکلوپ میامده است .

بعد سرش را جلوتر آورد و گفت :

- تو او را کشته ای ؟

- نه .

- دوستت کشته !

- نه .

- عجب ، پس جن و پری او را کشته اند . زن خارجی پولداری بود
حتما بیشتر از ده هزار تومان داشته ها ؟
در لحنش نوعی شیطننت و تهدید بود .
- منظور ؟

- منظورم اینست که اگر بفهمند من آنشب شما را نجات دادم
در دسربزرگی برایم درست خواهد شد . من امروز فکر کردم که بروم
همه چیز را به پلیس اعتراف کنم ولی بازدیدم بهتر است . قبلا تورا
بینم و بطریقی موضوع را حل کنیم .

- چقدر میخواهی ؟
- صدتا .
- چقدر ؟

- صد هزار تومان . نه یکشاهی کمتر و نه یکشاهی بیشتر ...
راننده از آئینه جلوی رویش بمن نگاه کرد و پرسید:

- یکجا بروم ؟
- به طرف کافه آبشار

راننده بر سرعت خود افزود . من به سرپیشخدمت رو کردم و گفتم:
- اگر ندهم ؟

- اوه ، میل خودت است .
و شانهایش را بالا انداخت .

مفهومش این بود که هرچه دیدی از خودت دیدی .
- من ندارم . یعنی الان ندارم

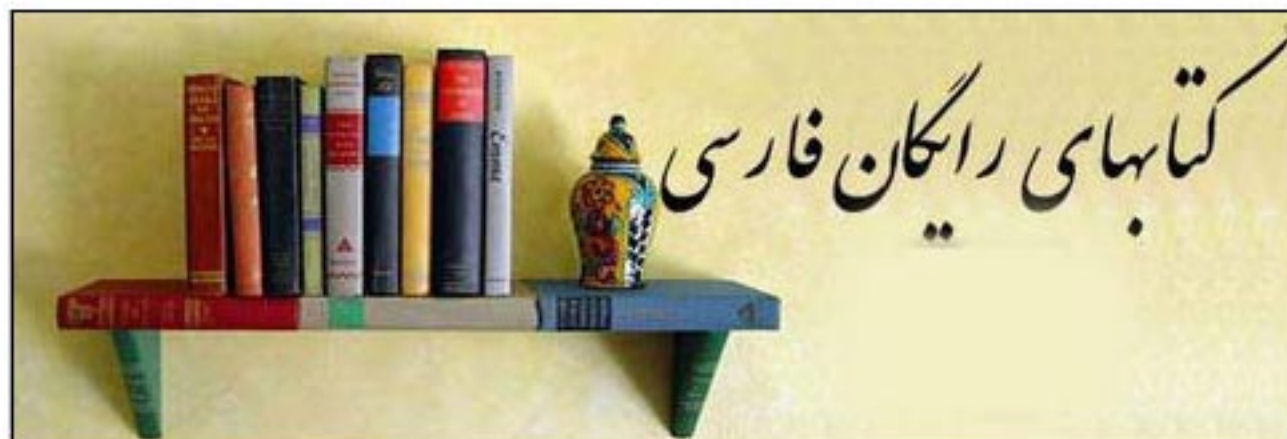
- برویم منزلت بردار ، بهر حال من رهایت نمیکنم . و با این
حرف بر سرعت دست در جیب کرد و من اوله هفت تیری را از پشت پارچه
جیبش حدس زدم . درست مثل فیلمهای آمریکائی که دزدان یا قهرمان
فیلم زحمت بیرون آوردن هفت تیر را از جیب بخودشان نمیدهند و با هر
تیر اندازی یک بار مجبورند کتشان را رفو کنند ادا در آورده بود . برای
من فوق العاده ساده بود که بایک مشت آنچنان به زیر گلویش بزنم که
فشار دادن ماشه هفت تیر از یادش برود بعلاوه معلوم نبود هفت تیرش
فشنک داشته باشد یا اصلا تیر اندازی نداند . ولی جارو جنجال صلاح نبود
و میبایستی فکری بکنم .

- بسیار خوب . مایک جامی نشینیم و من تلفن میکنم که دسته
چکم را برایم بیاورد .
- پول نقد . فهایدی .

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com



<http://www.persianbooks2.blogspot.com>